

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228703

UNIVERSAL
LIBRARY

OSMANIA UNIVERSITY LIBRARY

Call No. ۸۹۵۵۱۵

Accession No. P 746

Author

Title

دینان احمد جام زندہ میل
جام زندہ میل

This book should be returned on or before the date last marked below

صنایع و کمال فضل خلا یز وزن
بنوع النین الیقین

جام جهان بین سارن ربانی آینه زد و شکر صور حقائق عرفانی
سیف کلام بالامال و حمید بی مثال و بی عدیل شمشیر به

دیوان تاج محمد جاوید بیل

که مقتدای اهل طریقت و پیشوا ساریا با حقیقت
بودند و کیفیت شریف شیخ ابوالنصر بن ابوالحسن است

در مطبعه مطهره کشتور خط از مطبوعه طبع
در مطبعه مطهره کشتور خط از مطبوعه طبع



بسم الله الرحمن الرحيم

خویش شده آشکار کرده بشنم
 قید طبیعت شده پنجه دام ما
 در حرم کبریاست روضه اکرام ما
 کاش همی ترفت پرده اتمام ما

ساقی سرست یار آمده در جام ما
 بلبل لاوتیم از چمن کسب ما
 ماند ویرین آشیان مسکن خود کرده
 ما ز خودی ماند خام و ترقی حجاب

هست جمال حمدی بر رخ احمد عیان
 پر تو همه ظاهر است سنت حکام ما

بعشق کرده مصور بلوح حاضر ما
 ولیک بهره ندارد و دیده امان
 عیانست صورت ما در جو داین اشیا

جمال لم زلی نقشند ملک قضا
 بر آنچه در نظر آید جمال است در
 کجاست چشم خدایین که روی ما بیند

OSMANIA

اگر نہ انت جمالتن ویدہ کوران شمول حدت و بست در ہمہ ذرت گئی بصورت مجنون گاہ چون لیلی	جمال پیکر اوست چشم ما پیدا بہر صفت کہ نمودار می کند حق گئی بصورت و امق و گاہ چون غدا
---	--

شعار احمد دیوانہ بہت جرم پاپاس
لباس ناہشمان نیست جز کلاہ و قبا

بلبل از گل تو مجو عہد وفا داری ا دل بہر جا کہ دہے یار وفا در خواہ ہرگز از شاہد کز ویدہ نیا بند وفا شمع ہر مجلس خود را مکن بکشاہد تنگ	زانکہ خود نیست وفا شاہد بازاری ا انکہ او نیز سہر و یاری و ولداری ا شاہد شوخ سزاوار نشد یاری را از دل خویش بشو صورت بازاری ا
---	--

احمد از شاہد بے مہر وفا بے مطلب
بلبل از گل تو مجو عہد وفا داری را

شاہد ایشہ مکن عادت خود را بی را ایدل از شاہد ہر ویدہ مجو عہد وفا غرہ حسن مشو مہر وفا پیدا کن شہرہ شہر مشو مجلس ہر کس مشاہد	زانکہ در مان نبود علت سودائی را کہ وفائے نبود شاہد ہر جائے را کہ ثباتے نبود حسن دل آرائے را بایکے باش و گزین گوشہ تنہائی را
---	--

احمد از دلبر بے مہر وفا بے مطلب
کہ کس از کورنے خواہد بنیائے را

<p>چشم خدا بین ندید غیر جمال خدا نیست بجز ذات او در همه عالم بدید در نظر اهل حق هست یک آب موج صورت زیبای او در نظر چشم هست</p>	<p>نیست جمال خدا از نظر ما جدا کو چنان بگرد زوره خورشید غرقه در یاسه جمل گریه بشد آشنا در نظر اهل حق هست یک بحر و ما</p>
<p>ناظر حق بین ما دیده احوال ندشت دیده احمد یافت زره ازان توتیا</p>	
<p>تو مرا جان و روانی چکنم جان رو چون من خلق بر دیم ز همه خلق رسیدم از خودی چونکه برستم ز می عشق تو شدم بگسسته سیخ کبابم بگسسته چنگ و ریسم از ازل مست شدم از همه قدیم شدم چون از خویش گشتم بگسسته خویش گشتم</p>	<p>تو مرا مایه جانی چکنم سود و زیان را نه عیانم نه نهانم چکنم کون و مکان را چون همه خویش شد شدم چکنم حمله جبار را بگسسته خم شترابم چکنم در زبان را بمخدا صید شد شدم چکنم تیر و کمان را چو دل از جمله نوشتم چکنم شرح و بیان را</p>
<p>احمد از خویش برآمد بسر عشق در آمد چون درین کار گزارد چکنم من و امان را</p>	
<p>لے توے در بحر وحدت آشنا در نقد و این همه اوصاف بین چون محیط جمله عالم ذات اوست</p>	<p>آشنائے چون نمائے آشنا نیست کثرت ذات پاک حق ریا ذات پاک اوست اندر کل جا</p>

بست تو حیدش بهر ذره عیان
ذات خود دارد و میب نیک بین
هر که اندر بحر معنی غرق شد
پرده را بر دوار بارے رخ نما
کنے بود کین واسطه از من روا
نیست جزو هم اندر ذات او
هر چه بے بنی جمال دوست بین
در جمال خوب رویان هر دے
اے که در سدر غیب مطلقه
بمحو بلبل هر زمان بنمود شده
از صفات تست عالم آشکار
نیست در آئینه غیب ای هوشتا
اینک اینک بحر غم بشتاب زود
گر سر تا ناید ازین محنت برو
رنج این محنت ندارد و مر بے
جسد نیز ازان عاشقان پیچیده
طالبان بر دوار اوزان شوق

در بچار و موج در ارض و سما
با همه موجود پاک از هر سزا
او ز صور تنها بداند جبار
چند باشد در دروای کبریا
کنے بود تا بر قند از من روا
ذات او پاکست و وصف ناسزا
زانکه خورشیدت نباشد بی ضیا
آشکارا دید و ام ذات خدا
نکته تو حیدے گوئے بما
میزنے در روضه وحدت نوا
روے تو آئینه میگفته من
مے نماید لیک مقدار صفا
اینک اینک آتش محنت و بلا
در سرے عنماے ماوار بے بیا
در داین عشقت و احم لا ووا
بمحو همسان در نفقت بوریا
عاشقان در مار سوزان از پلا

واصل انش ہر دمے اندر مرض جانہا در تاب خورشید رخس دست و پائے میر نے در آبگیر ہر کہ او کھلے زوحدت یافت گرد پائے اہل وحدت در دو چشم چارہ ارژندہ اہل نظر	صدا و قاش ہر دمے اندر بڑا او بقاسے یافتہ اندر بقا در محیط معرفت یک دم در آ خاک پائش تو تیاے چشم ما مے کند اہل بصیرت تو تیا ساکنان عرش را باشد عبا
---	--

احمد می را بر لباس خود حسین
آمدہ بر صورت انسان خدا

چہ افتاد آن رنیق بیوفارا نہ آید سیمش در سحر گاہ کے باشد کزین سنگین بے ہر دست آویز نے پائے گزیریت نہ باشد در ولے کہ گاہ از قہر نہ اندر عسیر او ہر لحظہ کریم چہ کم گرد و بدر گاہ بزرگش پا سے ہم نے آید از ان یار	کہ نفرستد سلام خشک مار مگر رہ گم شد دست با و صبار پیاے آور دہبہ خدا نخمل مے کند جو ر و جھارا نواز دواز کرم این بنو ارا مگر یاد آور و این آشنا کہ دستے یاد آور و این گدار زبے حالے کہ آید پیش مار
چہ افتاد آن رنیق بیوفارا نہ آید سیمش در سحر گاہ	چہ افتاد آن رنیق بیوفارا نہ آید سیمش در سحر گاہ

<p>عکس نامی ای صنم آئینہ جمال ما دست گماںات او پاک زلف نقتصما گرد و دوش کے رسد گرد و سر آچہ قدم باز فراق ایزوی آبجیات خود ایم غنچہ باغ وحدتیم پر دہنی و دیم زانکہ گاہ سبج کبریا گاہ بکنکر صفا</p>	<p>نقش نگار کو صورت مینال ما عقل سیک کے رسد و صفت کمال ما پاک زلف عنصری حضرت ابجدال ما دست ریشمہ اید عین بقا زلال ما زاقبم چو سفتست پرورش لال ما طائر ماسی پرو باز یہ پرو بال ما</p>
<p>گاہ شمیم خرقہ پوش گاہ شمیم حرم پوش گاہ بقہر و خروش بو عجب ست حال ما</p>	
<p>یار بچہ جاست رخ سیمبران شائستہ ہر دیدہ نباشد رخ و لہر سلسلہ زاہد مغرور و تبسج و طاعت مایم و رہ عشق خرابی و خرابات از در و من شیفہ آگاہ کسے نیست این بخیران از من آشفہ چو غنبد</p>	<p>کر نای و مار ندبیک لحظہ سران کرد نور گنجی بہرہ بود بے بصران تا چند کنی طعنہ تو صاحب نظران جز این بہتری نیست گر بے نظران کز ستر محبت چو خبر بے خبران خود را نشناسند ملامت دران</p>
<p>احمد ز نظر باز نماید بکلامت کہ طعنہ کجائنگ بود بے سیران</p>	
<p>اگر خود را نسایم آشکارا</p>	<p>یقین بینے جمال کبریا را</p>

شجره در نطق آمد از زبانم	بگفت انی انا الله آشکارا
بهوسی چون نمودم تاب خود را	از ان پر تو بگفت آنت نارا
نظر کن در رخ خوبان سراسر	که ناوریابی اسرار خدا را
زوریاسیم مادر یاست از ما	مشو غافل دے دریاب مارا
بهر ذره نمودار چند است	عیان بنگر جمال خود نگارا

نگر احمد بلوح عارض دوست
بچشم حق بین سر خدا را

اسرار غیب و شش نمودار شد مرا	هر رفر عشق جمله پدیدار شد مرا
گنجی که بود در تق غیب آشکار	آئینه جمال رخ یار شد مرا
دُر نهان که در تگ دریای عشق بود	اکنون ز فیض او در اظهار شد مرا
هر صورتیکه در نظر مگشت آشکار	در هر طلسم گنج نمودار شد مرا
حسن خدای آنکه نهان بود در تق	ناگه پدید از رخ دلدار شد مرا
انوار حسن دست بهر ذره ظاهر است	لیکن عیان بجاقه ز نثار شد مرا

میخوشت احمدی که کند سر عشق فاش
اما دلیل شرع نگهدار شد مرا

تعبیه است بوالعجب پیچیده وجود ما	طائر قدس میکشد ز حمیت تار پود ما
منظر جان عاشقان بست چه کعبه فنا	بر آنت بر کو خوب تو هر همتی وجود ما

جمله صفات ایزد هست بذات عین	باز نگر تو آن صفت و صفت شهود
روح مقدسی چنان عاشق دلرا بشود	گر ننگند جمال تو هر نفسی ربود ما

چون ببقای ایزد هست لقا احمدی	چند دم قنار فی نیک نگر خلود ما
------------------------------	--------------------------------

ما خدا ایم و حسد ارار نهنا	در حقیقت من خدا یم من خدا
آمده در کسوت انسان بدنه	من شمارار نهنا و پیشوا
بایدت از خود کنون بیرون شدن	تا یقین گرد و ترا این ماجرا
تا خدای نیک بین در خوشین	نیست غیری در میان خشم ما
گاه چون موسی شوم بر کو طور	گاه چون عیسی شوم من مقتدا
گاه بر شکل رگ سپید شوم	که شوم ظاهر به شکل مصطفی
گاه تیغ کین زخم چون و یفقا	گاه آیم بر لباس مرتضی
من بدم هستم با شوم بیکه	نیک بنگر در روای کبریا

احمدی در چشم ظاهر دیده است	بر جمال دلبران نور خدا
----------------------------	------------------------

ای جمالت صورت پاک خدا	نیست این منته تصور تنها خدا
هر که می بیند جمال پاک تو	راست می بینم که می بیند خدا
پردۀ صورت بر اشکن تو ز پیش	چند داشته در روای کبریا

<p>پرو و بر فکین جمال خود نما وین حدیث خود گو با آشیان این سخن داند کس که آشنای</p>	<p>عاشقانت هر طرف در انتظار درنگ دریای وحدت غوطه زن ماز دریا نیم و دریا هم زماست</p>
<p>منم در کسوت آدم بود که ظاهرا گشته ام در جمله اشیا که گوهرش باشد مرد دنیا ز تاب بن شده خورشید بیا منو و اریست آن از عین دریا کنم بر ذره را خورشید آسا چه دین مومن چه ابدی ترا گهی بر صورت دامن و غدا گهی ظاهر شد هم بر شکل هوا گهی چون کوه گشتم گاه صحرای چه در آسمان چه در جمله اشیا نه بنید راست نیکام مرد دنیا</p>	<p>منم در جمله موجودات پیدا منم غریب من اگر کس نیست موجود مرا عارف محقق تر شناسد هر آن ذره که در کون و مکان منم دریا و هر موجی که بین علم خدایه شیه با نام که هر صبح تبر دین چه کفرست و چه ایمان گهی بر صورت آدم بدیدم گهی بر صورت مجنون و بیلی گهی دریا شد مآبی نمودم منو دارم بهر شکلی که بیشه ز کج بین و دو بنید مرد و جلال</p>
<p>چو احمد در همه موجود یک دید یکه بین شد بفضل حق تعالی</p>	

ای رخ بچون تو صورت معنی نما در دو جهان نیست کج که همان باز پس گرچه صفت بذات هست بهر ذره اهل بصیرت نظر هر چه بیند نکند روی حقیقت نماید اسطرلاب دور کن حسن تو عشاق را آینه تو حیدر من اینهمه انوار است در همه انسان ظهور نیک بدین ذات ماصورت معنی بهم	دی لب میگون تو باوه مستی فرا نیک بدین در جهان صورت آن خود خاص خلقی حق هست بروی شما نیست براه طلب صورت معنی خدا از رخ خود برنگن بر قلیس روی تو مشتاق را پر تو نور خدا صورت و معنی نماید بهر ذات معنی صورت بدین در صفت این دا
--	--

هست تجلی او بر صفت حمدی
صورت احمد نگر در تنق کسبیا

ای تویی گو بهر بجز کبریا آشنایت غرق و دریا و درو ای همه پیدا و پنهان کس همه هر که آگاه از موز عشق شد مبتلای تو حریفی ناز عشق رنج و محنت از لای دوست آهسته از تو حیدر میگویند	موج سان هر بار می آید چرا عاشقانت مبتلا و بهر بلا از همه پیدا و پنهان جمله جا او بود و در بحر وحدت آشنا هر زمان چسبیده اندر لوریا گر سست این کارها دارمی بیا نیک پنهان در لباس کبریا
--	--

تصویر نیست به صورت ظهور حق تعالی	بین مصوت خوبان کمال حسن معنی
تماشا کن بر بصورت جمال پاک مولی را	یکی در عارض انسان بگوین آن منتهی
تو مونسی دارد صورت تماشا کن تجلی را	برابر طور عشق او اگر داری سهرودی
که ممکن نیست به صورت تجلی ربی علی را	همه سهرار بانی تو دائم بین در بصورت
که بصورت که بر باد بل اصحاب عوی را	جمال حضرت ایزد تجلی کرد بر خوبان
بنور معرفت منکر تجلی ظهوری را	ظهور ذات معنی را تجلی نیست به صورت

تو ذات احمدی منکر محیط بجز این معنی
ظهور آورده این معنی وی احیای عیسی را

که در صورت توان دیدن کمال حسن معنی را	بین بر عارض خوبان جمال پاک مولی را
که نتوان دید بصورت جمال حسن معنی را	جمال معنی زوالتش تجلی کرد بر صورت
که اندر صورت آدم بیدار آن تجلی را	ملائک سجده آورده پیش آدم معنی
چنان حاصل شد نگاه تبارک بل عوی را	اگر در عارض خوبان نبود غفلت مکنی

تو نقش احمدی یکی همه از لوح معنی دان
در بصورت توان دیدن جمال ربی علی را

حروف کون اسم از است ازنا	همه هستی نمود از است ازنا
همه یک یک نمود از است ازنا	هر آن حرفیکه اندر لوح هستی
دری نوری ز انوار است ازنا	هر ذره که چون خورشید تاب است

چه حاجت فاش کردن بهر موی	که در هر گوش اخبار نیست از ما
لیکن سرانجام حق فاش بهر دم	که در هر گوشه دار نیست از ما
اگر مردانه در آورین کار	فرزان به طرف نار نیست از ما
اگر احمد کند سوار را فاش	
مگویی خورده گو یار نیست از ما	
منم در کل موجودات پیدا	منم در کسوت آدم پیدا
بنظام ذرات من جمله اشیا	منم خبر من نباشد هیچ پیدا
منم خود بر بستم خویش دیدم	بگوش خود شنیدم خود سخنها
به صورت نمودم ذات خود را	گویی بر شکل آدم گاه خوا
گویی از عشق خود مجنون شدم	گویی از حسن خود مستم چو پسته
تو ذات احمدی را ذات خود دان	
ز ذاتش آمده این جمله اشیا	
کجاست چشم که بیند جمال بچون ا	که نیست دیده تحقیق احوال بون ا
خدا تو از دل بیارگان خسته بخواه	که از خرابه بسیار بند کنج مدفون ا
و چشم احوال از بین مجوی معنی رست	که در جاد بسیار بند دُر کمنون ا
چه غیب ابل صفرا از طعنه جا بل	لعاب سگ چه مخرب نیست بجز میوان ا
جمال و دست بهر جا که هست جلوه نما	که نقش صورت لیلی است چشم مجنون ا

هر آنچه در نظر آید خیال حق و افخم	که خاطر من نگذارد و طریق مستحسن را
ز چشم احمد دیوانه چشمها جار است که چشمهای روانست آب همچون را	
دلبران در درباری خوش همی آید مرا گرچه اندر ملک معنی بادشاه مطلقم بادشاهم آمده در کسوت انسان پند هر زمان بر شکل دیگر آشکارا میشوم دوات آمدن محیط جزو کل اندر عیان صورتی که قطره از بحر معنی خد است مالک ملک وجودم خود من اندر جزو کل بهست بر صورتی بود معنی حافی لطیف	عیش ملخ و بنیوانی خوش همی آید مرا بردت لیکن گدائی خوش همی آید مرا این لباس باوشانی خوش همی آید مرا هر زمانی خود نمائی خوش همی آید مرا لاجرم هر دم خدائی خوش همی آید مرا با چنین سحر آشنائی خوش همی آید مرا و اما این خود ستائی خوش همی آید مرا زان مرا این جانقزائی خوش همی آید مرا
احمدی را از نظر بازی گشاده کارها زان همیشه پارسائی خوش همی آید مرا	
پیش رویت پارسائی خوش نمی آید مرا چون مرا با تو وصال معنوی آمد پند خانه سوزانیم با آتش عشق اندرون آرزو دارم که باشم بردت همچون گدا	وز سر زلفت بانی خوش نمی آید مرا صورتها از تو جدائی خوش نمی آید مرا اندرین ره که خدائی خوش نمی آید مرا زین گدائی بادشائی خوش نمی آید مرا

دیگران گویند از احوال خود بداری بگو	راست گویم نه از خانی خوش نمی آید مرا
چند گویی بکمال عشق دارم بباب	رسم و راهی خود ستانی خوش نمی آید مرا

دوستان گویند اندر عشق کوشی ای احمد	
این چنین ز بدریایی خوش نمی آید مرا	

ای صدر دیوان سلوی شمع جمع بیا ظه و یسین نام تو انا فتحن کام تو جنت سرای یار تو خدوان امانت آرد تو سزک فلک هست که تو نور ملک از رو تو تو گوهر عالم صدف تو بهر سیر تا صدف تخت فلک تاجت قمر مهرت علم خویم ای تاج بخش سهروردان آخاتم غیر احکام تو جلالتین حاجت روح الامین انجم ترا خیل سپه بر خر گشته تو که و نه بر تو ز چرخ و اختر می بهتر ز ماه و شتر هر دم سهراردان آفرین بر جا از جان فرین ای اختر مریخ که رم از رو ضبیر و ن قدیم و غنچه گان از اشاد کن مار از هم ازاد کن	خوشید تخت سلطنت جمشید تخت کبریا اجرام کیسیر ارم تو از آفرینش لبها ای از گل رخسار تو فردوس اعلی ضیا دلایل وصف سو تو نعمت جمالت و ضیا بر انبیا داری شرف چند انکه بر مسکنها نعمت قرین یاریت ظفر دست قدر نیست هسته توئی صاحبقران دین و دنیا با و شای وی رحمت للعالمین هستی امام انبیا طاق پهرت بارگاه عرش مجیدت مسکا بر دعوی غمیب که آمد ترا آموگوا بید و بایان آفرین بر پاکت از خدا تا از رخ چون صمد گیر دهمه عالم ضیا از عاشقانت یاد کن نجر ارم در کوفی
---	---

از عالم پاک مدی جانها فدایت خدایا	مقصود لوالا که بسبب چالاک است
کام همه عالم توئی ای در دهنه ابرو	نور دل آدم توئی خسته ام هم توئی
خلق تو عین کفر است تو در سپاه	رویتو ماه نور است رسد تو شمع خاورت
باکیسویت مشک خلق کردم زنده با خط	از شوق رویت دجین گل بار کرده چرخ
چون زنده ام پیشوا خدمت غوغا	از حضرت حق جرم ما و خواهار لطیف عطا
بهم عذر خواهم ما توئی دریا بخرکار	اقبال بجا ما توئی پشت پناه توئی

چون احمدی جانی نهان در گناه بیکران
از حق نخواه ای کامران جرم و گناه این گناه

او هدایت دهد باطل بدی	ای امام الهدایه خدای
ماوی و مهدی ست راه نما	او امام یقین است مرشدین
در مکان و زمان بهر دو سر	الحق است او بذات حق قائم
ذاتش آمد بری ز شرک و ریا	او بذات است و جب لعنیت
او منزه ز مرگ و قهر و وبا	او منزه ز کفر و شک بود
او ست بر حق بحق شده پیدا	او ست کامل ظهور ز هست بید
او ست الاهی ولی زمن و سما	او ست گنج حقیقت انبیا
تظاهر و باطنش شده یکتا	او بحق ظاهر است از وظاهر
او بحق جاودانست بے همتا	او بحق قائم است بذات صفات

او بھوت اول ست وہم احمد	او بذات اول ست بل حسد
نات او بہت مہبط ہمہ کس	ہیش بہت بد واصل نما
ار یعنی گرفت بد آدم	یاک آمد بد و وصال بقا
سجد ہا و حببت بر ملکوت	زرا نگہ بر نور او ست نور خدا
منظہر نور او ست آدم ہم	کو بد انست بر ہمہ اسما
ہم ازو شد رموز عالم ملک	ہم ازو شد ظہور این اشیا
شیریزدان امام صفہ کفر	دین ازو شد ز کفر و شر خدا
گر نبودے طفیل آدم	آدم د آدمے شدے ز کجا
ہم ازو یافت نوح کشتہ را	کر و طوفان برائے او عدا
گر نبودے دھابے او بر نوح	نوح کے رستے از بلار بلا
گر نبودے خلیل زامادی	کے شدے از زلفت نار رہا
از علی شد رموز این مرموز	از علی شد ظہور حق حقا
رہبر ملک دین علی و ولی	باب علم ست شوہر زہرا
خرقہ شد زو پدید در عالم	فخر فقر ست فقر او احرا
ز و بشدم فقر انسان را	شاہ مردانست سرور فقرا
سیکنم التماس مرتضیٰ	کہ کنے بر من فقیر و گدا
در دمن بے نقاس نظر ست	روے بنا کہ روی لست و را

درو دل را دوا از خویشم	کے ہمہ در در آگوشہ دوا
راہ دہم مرا براہ یقین	کان رہ رہہ دلہنت اہل صفا
اگر نبودے تو مرشد ہمدرا	
کے رسیدے درین مقام رضا	
گفتہ حق گوش کن از مصطفیٰ	کو بگفتہ بر علی مرتضیٰ
از رموز و بیوہ کلمہ با یقین	حق بدان و حق بین با رضی
سخن اقرب از دست از بحر حق	ذات ما خود را نمودہ ذات
آشنای بحر وحدت از شوی	اگر بود بے ذات یعنی رہنما
ثبات ما آمد ظہر ذات حق	ذات ما خود را نمودہ ذات
تو رموز فقر مخفی گوش کن	گشتم الفقر رموز مصطفیٰ
مرتضیٰ آمد مرا در رہبرے	مرتضیٰ شد سیر مرا نما
با یقین یکذات آمد ہر دو کون	در تعدد آمد این اسما خدا
ہر کسے گرا التجا لے میکند	من بسبب حیدر آرم التجا
آمدی ہمد نشان ذات حق	
ذات حق را بین تو اینجائے روا	
بسنگر کہ قطرہ آمد بحر محیط جویا	بشنو کہ موج دریاست و دریا موج دیا
بایم نور مطلق از پر تو حقیقت	بکشات دیدہ منکر انوار حق تعالیٰ

گر زده واکشایم هر سو قناده وینے	بر طور طور وحدت مانند خم موسی
از تابش جالم هر سنگ سرگرد	گر ذره نمسایم از پر تو بجای
در عالم حقیقت گردیده واکشائی	هر ذره افتابست هر قطره آبست یا

ای طالب معانی احمد احد بدانی	
حرفیست در میانه این سر آشکارا	

شاید لاهوت مانند هر بر حجاب	گر بکشاید نقاب ذره بود و افتاب
عقل بحیرت در و کاخ خدای بود	بود و بصیرت بدید نیست حجاب نقاب
آب شده عقل کل از نظر بقیش	دید چو این حال آفت لبه بحر نیاب
با لطف غیبی عشق گشت مرا هر	ورنه کجا من کرد و در راه واقرباب
عارض تا بان و مطلع خورشید عشق	گوشه چشمان او منظر خورشید تاب
لفظ در بار او غیبت ابر بابا	لفظ گزرا و کاشف ام الکتاب
مطلع انوار غیب مخزن اسرار عشق	منبع آثار حق منقر ابل ثواب
حافظ احکام لوح ناظر اسرار غیب	کاشف مشکل کشا سائر نور حجاب
ماه جمالش کمال نوزده اختران	مهر کمالش منیر تاب ده ماه تاب
از دم عیسی نفس مرده بسنی نده کرد	هر سخن کو بگفت گشت حق مستجاب
رهر مردان دین مرشد راه یقین	قطب مان زمین مجرای ابل عقاب
شیخ شیوخ زمان احمد قطب زمان	بنده ادانس جان سرور عالین

در سخنش عقل مایه تلبس فحش کعبه اکرام او مانس ابل عذاب در کف دریای او قطره بود نه جاب پیر جهانگیر بین آمده از حق خطاب دی نقست بحر عشق مدح حکوید جاب مدح تو گفته خدا من چه کنم اضطراب	هر لفتش حرم پوش هم صفش حرم تلبس مقبله اقبال او ملجأ ابل صفا وز نظرش هر دو کون ذره بود فی ثل تخته اسرار غیب خوانده بدر لیل ای نظرت آفتاب ذره نگوید تبا وصف خست و انجی من چه سیرایم صفت
--	--

در کف لطف تو بوده چو همسایه
از کرملش در پیر روی از و بر متاب

پرده بر انداز بر آ از حجاب خویش بدین صورت خود بی نقاب ای رخ ناویده زمانی متاب ای رخ تو شاهد آئینه تاب پیش تو هر ذره بود آفتاب در همه عین خطا و ثواب	چند توان بود نهان در نقاب پرده کونین برنگن ز پیش پر تو انوار تجلی نگر شاید گل رنگ در آئینه بین کمال نشین چشم چو روشن کند و عدت او در متق کمر نشست
--	--

احمد ازین خرقه برون آ می زانکه

چند توان بود بر پیرفتاب

کر ترا حاصل شود یک ذره تاب
تو درون سایه می آفتاب

<p>اگر شوی تو محرم ہر غیب سایہ خورشید تابان کے شود نور خورشید سے تو در ہر ذرہ اگر برون آید خور از تاریک مین</p>	<p>حاصل آیدم ترا این فقیاب سایہ را بنگر کہ شد خورشید تاب ذرہ را بے مین و از وی رخ تباب ذرہ با بٹنے زہر سودر شتاب</p>
<p>احمدی را بنگرے مست و خراب گر کشاید یار را از رخ نقاب</p>	
<p>مست جام شوق یارم روز و شب چون نصیب من سے صافی نشد گر بیا روی تیغ خونی برسم گر خورم از جام عشقش حب سے ہر چہ بے بیم جمال روی دوست سہر ز حبیب عشق او چون کسٹم روز و شب ہستند جو بے بقرار ہماشبہ دیدم جمال روی او تا مگر روز سے بگوید کاسے فلان ور ہو ای عشق او چون تیرہ مین تا گدائے سے کنم بر دگر کش</p>	<p>زان خمرا ندر رخسارم روز و شب و در فوش و در و خوارم روز و شب جان بیازم سر رخسارم روز و شب خولیش را بر دار دارم روز و شب زان بہر سودر نظارم روز و شب و ہمیش را چون گزارم روز و شب من ز عشقش سقارم روز و شب در ہواش انتظارم روز و شب دست بستہ بندہ وارم روز و شب قطرہ ہای خون یارم روز و شب بر جہانے شہر یارم روز و شب</p>

اشکِ خونینِ من چکد از دیدم	زان همیشه زار زارم روز و شب
حالتِ دارم عجب زان آشنا	غرقه او اندر کنارم روز و شب

آتش عشق چنان منده و خسته
گاه نورم گاه نارم روز و شب

آن خداوندی که پیدا جمله اوست	بر لباس مایه وید جمله اوست
صورت دیوانه را نمجنون بین	وال و مجنون و شیخ جمله اوست
آشکارا شد بهر نقش بدیع	خود نهان و آشکارا جمله اوست
صورت آدم جمالِ خویش بین	آدم و حوا همانا جمله اوست
با همه شای ازادی غریز	و جمعیت با هم اشیا جمله اوست
فرد فرات جمله کائنات	موجها دریا و دریا جمله اوست
کس چه گوید مگر توحید خداے	در زبان جمله گو یا جمله اوست
نخن اقرب گفت افلا مقرون	خود نکو ننگر که با ما جمله اوست
و حدت اندر کثرت آمد چون پدید	پس نکو ننگر که یکتا جمله اوست
کسوت کون و مکان هر چه هست	اندرین کسوت هوید ا جمله اوست
بر رخ خوبان جمال خود عیان	کرده پید اهر سیما جمله اوست
کرد موسی را کلیم خویشین	لیک موسی تیز میضا جمله اوست
هر یک در صورت و یگر پدید	کرد پید ا لیک پیدا جمله اوست

دا و زیر بای بروی دلبران
گرچه بینی خوب و زیبا جمله اوست

احمد از سودای او شد سودمند

زانکه اندر سود و سودا جمله اوست

<p>ای شب گیسوی تو روز نجات گردا هست تو تیا چشم دل لفظ شیرین تو روح روح ذات پاکت مطلع نور خدا در سرائی کن وجودت خوابه باش شربت تشنه دلان اقوال تو و هو معکم سرے از سرارها باد از قفسه تو دایم بے قرار شکر لطف تست پے در هر زمان عقل از ورک کمال مختصر از دها ب چشمه اخلاق تو طاق کسرے میں تو لبشگافه بلخی سحرگان خاک و دلت یا شفیع المذنبین ارحم لنا</p>	<p>خاک پایت چشمه آب حیات عقده زلف تو حل مشکلات ذات تو مقصود جمله کائنات پر تو نورت محیط جملة ذات طینت ذات منایع صفات راحت و نخستگان رمز نکات لے مع الله نکتہ از وار و دات کوہ از جسم تو دایم با ثبات جاشنی فیض تو در هر نبات زانکه وصف نیست اندر درکات آبروے یافته نیل و فرات افتاده سگون عزاولات هر زمانے در حیات و در حیات یا رسول الله شفیع معصیات</p>
---	---

<p>احمد دیوانہ را سودا بے تست اے شب کیسویں تو روزِ نجات</p>	
<p>نور قدسی تافہ و رجبہ پشین باست زان نفخنا فیہ من وحی ہماطین باست معنی و صورت مگر در خرقہ پشین باست ایمنہ آئین اسلام و شعارین باست معنی آریہ ہنیمہ رویہ حق بدین باست او نکو داند چہا در دیدہ فرزین باست</p>	<p>ہر دو عالم اندرون خرقہ چرین باست در ازل اندر کلم تجمیع عشقش کردہ باست از پلاس و حیرم مارا معنی دیگر نمود عشق بازی جانگدازی زندگی شفتگی معنی و صورت ہی منیم بلوچ کائنات تا چہ بازیہا ہی آرد ہرون کشاہن</p>
<p>احمد از اسرار انسان سر سالما می بگوید چون نگویم کاین ہمہ آئین باست</p>	
<p>ذات تو موجود در جملہ صفات نیست ہرگز بے صفات ہیج ذات اہل معنی راست ظاہر این نکات بر تو گرد و آشکارا این واردات زانکہ مشہو دست در ہر شہادت تا شود آسان بتو ہر مشکلات</p>	<p>اے ز تو مقصود کل کائنات نیست ذات جز صفات در جہان آمدہ در صورت آدم پدید گر بمانے خویش را در اصل کار در ہمہ اشیا حقیقت را بدان اندرین کثرت ہمہ وحدت نگر</p>
<p>اے ہمہ مقصود کل کائنات</p>	<p>در حقیقت حق احمد مطلق تست</p>

<p> ماہ بے مهر سر با ہم نیست خواستم در خود بشنم و هم در دل بر که گویم ای یاران خلق گویند صبر کن دوسه نو صبر از روی خوب نتوان کرد کشتی صبر غرق گشته هنوز دوستان کاہین مد بگذشت در جهان هیچ کس نبود وفا جان من از فراق شدیرین خلق گویند یار یار فلانست چون من آشفته و سر اسیم عیش و رحت نصیب ما نبود </p>	<p> چنانم بخت محبت نام نیست شرح غم قابل ما نام نیست درومند می جو در جهان نیست چون تو انکر د چون تو نام نیست طاقت صبر درد و نام نیست قلم شوق را اگر نام نیست از شما کشفی بجای نام نیست با که بودست در زمانم نیست بیج رحمت ز دوست نام نیست هرگز از محبت این گمانم نیست وز زمین دور آسمانم نیست چونکہ از جنگ غم ما نام نیست </p>
--	--

احمد از در خویش نالی چید

زدنش چون اثر فغانم نیست

<p> اے دریغا که یار یارم نیست دست و پایی ز غم ز فراق سوخت ادانش و فراق لم </p>	<p> بیج رحمت بروز کارم نیست دوستان دوست و دستارم نیست یک نظر بر دل فکارم نیست </p>
--	--

گفت این رسم در دیارم نیست گفت ای تمام لطف کارم نیست مایه جز بنالهای زارم نیست که از خط جزب ز کارم نیست اندرین کار بخت یارم نیست ای دریغا که غمگسارم نیست چون مرا جز تو شهر یارم نیست بخت را هیچ خست یارم نیست بر همت هیچ وقت یارم نیست	گفتم ای دوستان مرخصی گفتم ای بسوی ما نظر مفسدایم بے زربے زور سے خورم بادۂ فراق مدام بہر کردیم هیچ سود داشت غم بجا نم فرود گرفت تمام شفقت کن گدای کو بے توام بند دام خواہ لطف کن یا قہر ہیچ وقتی دلت بمن نکشد
--	--

غرق دریای غم شدہ احمد جام
چکنم یار در کنارم نیست

نام وفاز صحبت اہل صفا گذشت طوفان محبت است کہ آتشا گذشت زیراکہ درد و محنت ما زد و آگہ گذشت طوفان غم رسید سرسرا گذشت چون عنبر نیست طاقت ما زد و آگہ گذشت آہ دلہم ز پرودہ این نہ سما گذشت	ایدل فای عنبر اہل وفا گذشت سیلاب غم ز موج بلای سرم رسید از درد و غم بپیر و کس مر ہی خواہ دریای در و ماست کہ پایان کن نیست این درد را دو بصبری توان گزید از سوز سینه سوخته شد خرم سپہر
---	--

<p>ایدل دو آرد و هم از در گشت طلب یتغ بلا بفرق من آمد ز دست بھر</p>	<p>درمان چو در گشت غدا بکشد کارم بجان رسید مید بکا گشت</p>
<p>احمد وفا نخواه زیاران بی وفا مهر و وفا چو از همه دل وفا گشت</p>	
<p>آن تیر جگر دوز که در سینه رسیدست حال دل بیچاره خود بر که کشایم و سوخته گشت است ازین شغل که بزخو در دهر بجز بهر نصیب دل نیست</p>	<p>خونتاب لعل از طرف دیده چکیدست کز محنت اندوه چهار پنج کشیدست همچون من سوخته و زهر که دیدست کام دل تا تم زده این هر حشیدست</p>
<p>احمد نتوان گفت غم خویش با غبار بیگانه نه در خور چنین گفت و شنیدست</p>	
<p>با دردمیر چون دوش نیست مرغ دل با اسیر در دست غرقاب شد مرا در اشک غمی بیچاره طبیب گشت عاجز گفتند دوست بس بهالم هر روز و شبم و دوتیم کس چون من در دمنده سکین</p>	<p>با در دلساز چون شفا نیست یک لحظه ز دام غم بر نیست افسوس که هیچ آشنا نیست زین درد که قابل دوش نیست گفتم چه کنم نصیب نیست شام و سحر هم ز غم جدا نیست دیدست کسی که مبتلا نیست</p>

چون اہل مروت از جہان رفت

ما خود ز حیات سیر گشتم

این قصہ در دبر کہ گویم

مرویم درین فراق اندوہ

چون دید حکیم طالع من

بیوہ مدان تو آہ عاشق

بارے شب من سحر نثار

این پنج حیات مابراقتا

ہر چند ز غم سپر گرفتیم

تن وہ بقصاص من باش خرسند

کز لطیف و کرم امیدواری

شایہ کہ دو کون بندہ است

از غیبِ خدای کن تبرا

خواہم کہ ز خلق گوشہ گیرم

باشم سر کویہ وشت و صحرا

ایام بکام و شمنان است

سید باد شد است اشک خونین

ورہر کہ نگاہ کنی وفا نیست

در ویرقا بجز بقا نیست

کس محرم راز بازمانیست

در رنج و بلا چوانتہانیست

فرمود زنجبت تو ذکا نیست

آہ دل عاشقان بہبانیست

کین صبح مر و دم ضیانیست

در شاخ وجود مانانیست

این تیر بلا دمی خطانیست

دانی کہ تنیزہ باقتضانیست

این جز بعیطای بادشانیست

در جملہ خدا جز او خدا نیست

چون شرک بذات اورو نیست

در صحبت خلق جز وفا نیست

چون مر و خدای و ربانیست

کس را سر دوستی با نیست

لیکن بر دوست غیر نیست

امارا ہمہ بلا پنا ہے	خبر حضرت پاک مصطفیٰ نیست
احمد تو بدان کہ درود عالم	جز فضل خدای اتقا نیست
باز منظر قنوج بجا میکشکست نے نصبر نے قرار نہ آرام نے سکون گفتن نمیتوان و نہ فتن نمیتوان گفتن جدا کن من ازین صحبت بتان اسی ساریان ہمار یکش اشتر مرا نوش تو ای طیب من نیست اردو عمر سے عزیز آنکہ بر آرم با تو دم	جانم ز دست فت و فدا تم چہ حاصلست فی دل بدست خویش تدا م در دست وائند کہ آرزوی دلم سخت مشکلست دل گفت چند لاف ز فی با می گلست یاری عزیز و جان دل میں محبت بی دوست ہر چہ بہت ماز بہر تہست عمر یکہ بے تو درود آن عمر باطلست
از غایت ظہور عیا نیست ذات او	احمد جمال دوست بحیثیت ملیست
آنکہ در کسوت بشر پیداست این ہمہ آنکہ کہ می بینے چون سہی کیست یک بین باش تاب خورشید کے تواند دید موج دریا کیست دریا موج	صورت بمثال لبر است خود نمودار طلعت زیباست گر چہ ظاہر تعدد اسماست ہر کہ اوراد و حشمت نامیناست زود دے یا بکین سخن دریاست

مثل هر چند را تفاوت نیست
 هر که نیست وحدت ایمان
 گوهر شجر را قیمت
 چشم کز زیده راست کی بیند
 یار ما را چون نیست انباری
 سحره بهمان چو آشکار کنم
 لیک آهسته گویم در گوش
 چند گویم ترا حقیقت شر
 لب به بند از بیان کشف میوه
 پیش نا اهل کشف کرداج
 مختصبا که با کند دعوی
 گردش اشک نمیکند لابل
 سالها در نقاب نقد حسد
 هر که از روی جانبا نیست
 اندرین راه ادا بقایابد
 چون قرار انجوش راه دور
 خسته یار هر زمان بیند

حجت عکس حست البقا است
 اهل ایمانست آنکه ناگو یاست
 چه شناسد یکم او اعلی است
 ز آنکه احوال ندیده هرگز است
 صورت بهیال بی بهماست
 لیک موج سخن بشویش است
 هر چه بینی در تو جلد خد است
 رنج ضائع و کشف نکته بهماست
 که بس صف ز جمال انجاست
 تا قلان در کفایت از ایمانست
 گوید از کشف این بیان پیدا
 گویم ای بوفضول بنیچ است
 ذات تو در خلع و کبریاست
 گویا جان دل بر خدمت
 که سرش سووه همنده است
 در فغانی رسی که عین بقاست
 چون انا الحق زبان تو گوید

آتش نشت بویا خواهند
 حریف تو حیدر حاصلت گردد
 هر چه بین جمال او بین
 نیست در ذات او شک و شک
 مرد معنی که اهل معنی شد
 در حقیقت تراست هر حق
 خاک راه تو تو تیا به صبر
 گرد میدان تست انجیات
 صحن میدان تست در زمین
 نکته از زبان سحر نشت
 سحر موزلی مع الله
 گنج پوشیده بوده است
 می نماید جمال و بیرونه
 شور خود در جهانست فکته
 خویش نهان و شور وینست
 عاشقان هر طرف بر سواری
 گاه بر صورت ملک اظهار

هر کجا مرد حق اهل صفات
 در دینش نشوے تو بے کم و کاست
 خود جمال تو او چنین آراست
 که تویی ذات حق چو منی راست
 صورت از روی بخود در خوست
 که از نیوای حمله نشو و ناست
 گرد خاک در تو کمال اعمیست
 فیض جودت همیشه روح فزاید
 خاک ایوانت جمله عالیست
 کاشف سحر در من اولیست
 راز مکتوم از تو در انباست
 از وجود تو راز در صحر است
 لیک و صورت تو خود آراست
 هر طرف بنگر که من غوغاست
 یارب این آیین چه خوش آراست
 داده جان اندرین نقاب چاست
 گاه بر شکل آدم و صورت

<p>تاندانے کہ سر سرے ہستے گاہ بڑ ز لیلی و مجنون گاہ بر صورت بشرید ہست دوست ہر جامہ کہ گرداند آشنایان لہجہ توحید مے نہ مینے حیات و مات کیے ہستے توبہ ذات او بنیاست گاہ بر ساز و امتی و عدت گاہ بر صورت و گریست پیش اہل نظر بہان زیست دست و پائی زند کین و ریاست اندرین سر خوب شک گریست</p>	<p>تاندانے کہ سر سرے ہستے گاہ بڑ ز لیلی و مجنون گاہ بر صورت بشرید ہست دوست ہر جامہ کہ گرداند آشنایان لہجہ توحید مے نہ مینے حیات و مات کیے ہستے توبہ ذات او بنیاست گاہ بر ساز و امتی و عدت گاہ بر صورت و گریست پیش اہل نظر بہان زیست دست و پائی زند کین و ریاست اندرین سر خوب شک گریست</p>
<p>سر توحید مے کفر اظہار چشم بردوست گوش براعد ہست</p>	<p>سر توحید مے کفر اظہار چشم بردوست گوش براعد ہست</p>
<p>شاید معنی کہ در پردہ نہان ہست ہر کہ رویش بنگر و شید شود طائر قد سے کہ بے بال ہر ہست پر تو نور حسد اگر بنگرے دیدہ کو تا تاب آرد تا تاب او ہست در ہر کسوت ظاہر چشم دیدہ اہل بصیرت بردوست سو جش اندر قطرہ جاری شدہ صورتش در ہر ضمیری ثابت ہست ہر طرف زو شور و ہر سو فغان ہست زان مگر در پردہ دائم او نہان ہست بے زبان مہرے مکان بے آشیان ہست از تجلے بالیقین در ہر مکان ہست تاب او در ہر مکان و ہر زمان ہست گرچہ مہمان اندرون جان نہان ہست در پنے او چشمہ ہر سو روان ہست زانکہ او بحر محیط بیکران ہست قصہ اش در ہر زمانی ہر زبان ہست</p>	<p>شاید معنی کہ در پردہ نہان ہست ہر کہ رویش بنگر و شید شود طائر قد سے کہ بے بال ہر ہست پر تو نور حسد اگر بنگرے دیدہ کو تا تاب آرد تا تاب او ہست در ہر کسوت ظاہر چشم دیدہ اہل بصیرت بردوست سو جش اندر قطرہ جاری شدہ صورتش در ہر ضمیری ثابت ہست ہر طرف زو شور و ہر سو فغان ہست زان مگر در پردہ دائم او نہان ہست بے زبان مہرے مکان بے آشیان ہست از تجلے بالیقین در ہر مکان ہست تاب او در ہر مکان و ہر زمان ہست گرچہ مہمان اندرون جان نہان ہست در پنے او چشمہ ہر سو روان ہست زانکہ او بحر محیط بیکران ہست قصہ اش در ہر زمانی ہر زبان ہست</p>

پرده از رخ برت گن خود را منما از ره عین البقین بکشی چشم نمیت موجودی بجز ذات خدا آیت ذاتش که مطلق آمده است ذات او پیرایست در هر صورتی	تا که خلقی زمین یقین اندر گان تا جمال حق بر بینی کان عیان اینکه می بینی همه این تر جهان کائناتش جمله تفسیر و بیان است معنی و صورت بهم جمله جهان است
--	---

گر جمال هم گریه
باز گوئی این نشان بے نشانست

ولا از جان جدائی مصلحت نیست تو از بیگانگان در بند دیده بکوی عشق بازان می ندانے سر خود را تو در راه وفا باز بملک عشق و اکم باد شاهم ولا مرغ اسیر عشق او شو	که در ایا دشتی مصلحت نیست بغیر از آشنائی مصلحت نیست که هرگز پارسائی مصلحت نیست که در سر بیوفائی مصلحت نیست که شاهان را کدائی مصلحت نیست که از دشت های مصلحت نیست
--	---

همیشه جان فکار خسته دل باش
کزین غم مومیا فی مصلحت نیست

نہرا نیچہ بر ورق کائنات مکتوبست بخامہ از لیفت بند دست تھم	مثال صورت ما است نقش محبوب نکاشت منظر خود را بر نیچہ مکتوبست
--	---

مقدمت بصورت یکیت یعنی	و وید ویده احوال که چشم معیوب است
خطی که بر رخ خوبان کشیده اند عشق	اشارتی از سلف و عبارت از دوست
در صفحہ دل موجود نقش آن جانست	و یک عقل را یک است موش مست

<p>در بر تو انوار جمالش نظر افتاد</p>	<p>احمد چو کلیم است که بر طوبی جهان است</p>
<p>چشم شوخت که زستی برهستان دشت شورش در دل پروانه چو میداند شمع از دل سوخته ناله عشاق نواست از فغانهای من گم شده داوود شمع ساغر می از لب میگون تو بیارده لم بلبل از زخمه هر خار چو اندیشه نکرد</p>	<p>شورش در جگر بادیه پرستان زده است کاشه در جگر شمع شبستان زده است هر نوا می که بحر بلبلستان دشت مرغ خوش اندک که باغچه بستان دشت بیخود از خویش شده وصف ستان دشت زان سر پرده خود گرد گستان دشت</p>
<p>احمد از هستی خود ناله زند عیب من میزد طلای ز کف خیرستان زده است</p>	
<p>ولی گز در عشقت دردمندست چه داند ستاره لعل در دلبسته در منده آن تو در عشقتان کس که در عشقت برگزیند چه می پست ز سر عشق و عاشق مقام و حریت او نیست معدود در خست عشق انگه با گریه و چو می بیند تو اندر عشق پسته</p>	<p>هر او را در دو اتم سودمندست همان دانه که دانه در دانه است بروز اهدای به جای بند و بندست درین رود در عشقت و لبت است ازین بگذر چه چا چون چیده است نقد و بدون از منشا در زنده است که عقد از منیا به خشت زاکیه است مقام عشق در عاشقان به است</p>

بسایه سرباک اندر راه تو چید زور و عزم ربائی کے بجوید	بنانا و از مردم او فکند ست ہر آن دل کو زور و دست مستند ست
	چو احمد ہر دم وصف باز نالد ولی کر دور و عشقت در و مند ست
جمال لایزال طلع ماست بہر جا چیت نقش دلربایش بہر باغی تماشای عجیب ست بہر ذرہ نمودار لیست ظاہر اگر چشم مندا بینے کشائے چرا عاشق نگر و دروچ قد سے	روایے کبریائی صورت ماست جمال باکمالش طلع ماست کہ در ہر باغ سر و قامت ماست بہر شکل ہویدا کسوت ماست نہ بینے عالمے در رویت ماست کہ اندر روی خوبان نیت ماست
	ز راز حمیدی کس را خبر نیست کہ آن جان جهان در خلوت ماست
از قصہ جمال تو ہر سو حکایت ست وصف دہان تنگ تو گفتن منتوان خبر چشم نور عشق من را بدست یقین گفتم کہ جان من فراق بجان سید بختم زان کند کہ شود بخت رفیم	فرنگتہ دہان تو ہر جا روایت ست لیکن ہر زبان دہانت حکایت ست ہر خبر کہ بہت ہمہ حد غایت ست گفتا بعدش دہان جان خود ہدایت ست ما را ز بخت خویشین پیشتر حکایت ست

<p>از غایت جمال تو منزل نشان بست ہر جا کہ در کلام حق از حسن آیت</p>	
<p>احمد ز دوست چند شکایت کنی بدم کز دلبرے تو گر چہ ہزاران عنایت</p>	
<p>دوستان دوستے کہ کارم مشکل ست مے ندانم تا چہ باشد حال من ہر زمانے بردلم صد محنت ست ہر غمے کز آسمان آید مسدود ہر چہ جز یار ست اغیار ست آن عشقبارے زندے و دیوانگے نہر کرا دیوانہ مے خوانند خلق ہر کہ جز عشق ست مار محنت ست</p>	<p>ہمدان مہرے کہ پایم در گل ست انچہ از عشق تو مارا در دل ست ہر چہ در دل خبر تو کلی باطل ست گوئی آن ناز تو بر جان دل ست گرہمہ نوش ست نہر قاتل ست مرد را باشد کہ مرد قابل ست بالیقین دے کہ مرد عاقل ست در د محنت از تو مارا حاصل ست</p>
<p>احمد از دیوانے فرزانہ شد ہر کہ دیوانہ نشد ناقابل ست</p>	
<p>در حیلہ صفات نمودار تو بذات واللہ کہ غیر نیست درین کل کائنات قائم بذات تست دے باہرہ صفات احوال کے رسد بسر غور این نکات</p>	<p>لے خالق کہ مظہر ذات تو کائنات مقصود حیلہ عالم و اکم ہین تو فی در ہر چہ بگرے تو درین عالم فنا دریا و موج را توی کے وان بہر صفت</p>

اگر آشنای بحر خدائی بخود مبین مستغرق خودی بخدائی تو کسے	در خوشی تن مبین که تویی ذره بهت تا فیض فضل او نشود دور تو وارت
	اسرار حق را تو بیان در همه جهان احمد نهواست جمله چه مرده و چه حیات
حکایتها زلف او درازست بگفتم راز زلفش باز جویم چو جنگم قامت از چنگ غمش شد ترا از آتش من نیست سوسه مرا خواه او کشد خواه او نوازد گدایم گر همه عالم به بخشند	که تا در زیر هر موئی چه رازست بگفتا قصه زلفشم درازست منیدانم درین پرده چه سارست و لے جانم همیشه در گدازست که آن دلدار دامنم بے نیازست ولیکن ممتهم در سرصل قرارست
	ره عشق حقیقه احمدست این بنزد دیگران راه محارست
فضای هر دو عالم سایه ماست من آن خورشید تابانم که هر روز سریر لامکان و دوز و عیش فتنا و فقر هم افلاس و تجرید	قبای کن فکان پیرایه ماست جهان یکسر بنیر سایه ماست درین ملک کینه پایه ماست براه نیستی سرمایہ ماست
براه فقر احمد باخت خود را	بلاس محرم پوشش زندۀ ماست

ای لا مکان حق مکان آن که جویت در کل کائنات محطے بذات خویش که در بقای مطلق و گم در فنا می محض اندر گمان محض بقینم تقین شد هست بیا بذات خویش نهانم بذات خویش	در هر دو کون نیست نشان از که جویت سرگشته چو در دو جهان از که جویت در حیرت که من میان از که جویت چون از همه عیانست عیان آن که جویت بیدار چو ذات اوست نهان آن که جویت
--	---

احمد احد تو بی سببین گرتو بنگرے
چون ذات هست شرح بیان آن که جویت

عاشقی تو بے ناله کارماست آه بر ما عشق آمد در رهت جان ما جانهاست چو آن جانهاست عاشقی در کوی جانان مشکلست کار ما عشقست و دیگر کار نیست دل ز مسجده کنون در کوی دوست	بنیوائے نیست گرازیارماست جان و دل ایتار کرون کارماست هر چه جز عشقست خود آن عرماست جاندهی در راه او نیدارماست هر چه جز در دست آن انکارماست کعبه و حجت نه بین بهنجارماست
---	---

نیست چون احمد درین دوران کسی
اونه مست از عشق آن دلدارماست

ز بهر لب که او ره بنشانت چو بے خواب تواند لبست بالا	نهان بے بین که او اندر نهانست که بیرون از حساب این و آنست
--	--

گمانم کے بایںجا راہ یابد تو نیکو بین تو نے در کل عالم برون از فہم و وہم و از گمانست چو این حاصل شدت مقصود جانت	
	اگر خواہے برون از خویش احمد کہ حرفی و ہو معکران بیانست
گر جملہ یقینست این گمان چسپت بشنو تو یقین کہ نیست جز تو چون نیست بجز تو کس درینجا چون هست وجود ما وجودت ما را چو وجود نیست پیدا ور نیست گمان ہمہ فغان چسپت تفصیل بیان این و آن چسپت اندر غلطی کہ این مکان چسپت ہر دم غم و درد و بیکران چسپت ہر لحظہ وجود ما نشان چسپت	
	احمد چو بخویش گشت عاشق معتشوقہ و عشق در میان چسپت
طالب حق محرم اسرار نیست دیدہ ادلائق ویدار نیست آمدہ جز صورت دیوار نیست کاشف آن رمز بجز یار نیست لائق جز تو رسن و دار نیست در روشل راہ سزاوار نیست	ہر کہ ورین عشق گرفتار نیست ہر کہ نشدہ رود جهان کامیاب ہر کہ بعشقت و بدردے نشد راز نہانی کہ درون دلست لے دل اگر دم زانا بحق نئے کہ تو شوقے مست خرابات عشق

کبر و حسد جملہ حجاب تو اند گر تو بخواسے کہ بخود دور سے پردہ خود را تو ز خود بر فلک	لیک و درین راہ جو بیدار نیست رو تو بدین راہ کہ بسیار نیست راہ دولت جز در دولت نیست
--	--

احمدی از چشم بدر کن حجاب
درو و جهان بین کہ بجز نیست

گو ہر عشقت ز کان دیگر است طائر قد سے کہ در قالب رسید مرغ جان از آشیان پرواز کرد ہر کہ از شمشیر عشقت شد نشید ہر کہ چون منصور شد بہرست عشق تیسر عشق او کہ بر جام رسید	تیر شوق از گمان دیگر است نیک بنگر آشیان دیگر است زانکہ این مرغ از مکان دیگر است زندگے او بجان دیگر است بر سر دارش فغان دیگر است از گمان ہر جوان دیگر است
--	---

احمد از جام شربش مست شد
این شربے از دکان دیگر است

منزل عشق از مکانے دیگر است عقل کے دانکہ این رمز از کجاست آن فقیرائے کہ این جامے روند دل چہ بندے درین فانی جہان	مرد منے ز انشا نے دیگر است کاین جماعت انشا نے دیگر است ہر یکے صاحبقرانے دیگر است کاین جہان با ہم جہانے دیگر است
---	--

درد دل سکن ہر چہ بارہ	شاہ را گنج ہنایے دیگرست
بر سر بازار صرافان عشق	زیر ہر دارے جانے دیگرست
گشتگان خنجر تسلیم را	ہر زمان از غیب جانے دیگرست
دل غور و زخمی ز دیدہ خون مکیبہ	انجبین زخم از کمانے دیگرست
عشق را در مد رسہ تعلیم نیست	کاشنان علم از بنیادے دیگرست

اسمہ اما کم نکر دے ہوش او
کاین جبرس از کار و لے دیگرست

ہر کہ باروے و زنگو نامی ست	طمع عاشقے از فانی ست
چند گوئے کہ عشق نام نکوست	نام نیکوے عشق بندے ست
کام بر کام نہ تو دورہ عشق	کام اول کہ ہست نا کامے ست
رو تو بد نام باش در رہ عشق	کاین سعادوت ہمہ ز بندے ست
رو کہ تو مرغ دام و دانہ نہ	زانکہ طبع تو تندرے و خانی ست
مرغ او بوسیدہ بوجہ خیر ست	باز او بایزید لبسطاے ست
در خرابات عشق کے پرسند	کہ ز حافیست خواجہ یاشاے ست
بر سر ان دو وہ پدید آمد	کہ حجازیست خواجہ یاشاے ست

احمد است باش در رہ عشق
تا بد نہند کا حمد جلے ست

کمال عاشقی ترک نیاز است سیران عاشق که در ره پاکباز است اگر عاشق بسجده در نیاید ناز عاشقان سرسیت پنهان بشتند عاشقان دست از دوا عالم اگر در بند جانی روح جهان گیر بکوه عاشقی گشته گذر کن	چه جای خوابی که و کبر و ناز است همه کردار او عین نیاز است همیشه جان عاشق در ناز است همان دانند که او دمانی راز است زبان خلق بر عاشق و از است که عشقش بویه مردم گداز است که کوه عاشقان نور و دراز است
--	--

یقین احمد جام چنین است
که عاشق در دوا عالم سرفراز است

جمال لایزال بر رخ ماست بین در جمله استیادات او بین در صورت مافات حق را بچشم خویش بنگر ذات پاکش تو ظاهر بین که جمله خود نارا حدیث و هو معکم گوش جان کن بجز تو در جهان چیر و دگر نیست نکو در یاب گرداناس راهی	کمال حسن بود جمله اشیا است که اندر جمله اشیا او مسما است موج و بحر بین کان جمله دریا است حقیقت ذات حق اینجا بود است کمال حق تعالی جمله اینجا است رموز سخن اقرب بر تو ایات محیط جمله ذات حق تعالی است بچشم خویش او در جمله دنیا است
--	---

تو ذات احمدی بنیات حق را ای صورت نشان خداوند اکبر است حسن جمال تو همه وصف ایزد است و کائنات حسن خورش جلوه میدهد در هر طرف جمال خداوند ذوق جمال والله که غیر نیست بعالم چه بنگر و صورت نگاریمه معنی ذات او ذات خدا بین که بمعنی شادکار نور خدای بر رخ آدم و آدمیت بزوات احمدی همه وصف ایزد است	بمعنی ذات او در صورت اشیا است ذات خدا بین که بصورت مصورت لے صورت تو معنی الله اکبر است ای حسن تو بصورت معنی برابر است اظهار کرده حسن بعالم منور است در صورت بین که چه معنی خوشتر است ای ذات تو بمعنی بصورت مضمهر است انسان مثلی ز خداوند اکبر است نورش محیط ذره ذرات منظر است آری جمال حضرت حق را چه در صورت
--	---

این رمز این نکات را سر امر نفی
احمد غلام بنده اولاد حیدر است

احمدی را جمال دوست عیاست در تماشا ای دوست نگر گس ما بر که آگه نشد ز معنی دوست هم که در هر وجود از و اثر است کشتی سفل کے تواند رفت	گر چه از چشم دیگران پنهان است ز آنکه رویش چو لاله نفاست نقش دیوار صورت بی با است معنی خاص صورت انسان است اندر آن در طه که بے پایا است
---	---

سہرا میں راز کے شہود مکشون	زنانکہ میں شرح بسط الامکانست
احمدی سہر دوست میگوید زنانکہ از ہر خیال در پی آنست	
ایکے بروی تو عالم تھا روی تو در پردہاں ہم نہا چون یکے باشد غبار و موجھا صورت آدمی معنی بازین ذات پاکش بہت در ہر ذرہ ہست پنهان ذات او در چشم ما	ذات تو در کسوت انسان چہست حسن تو اندر روای کبریاست در میان ما جدائی از کجاست در لباس آدمی ذات خداست زان بہر ذرہ ہمیشہ این صفات ذات او دامن معنی خود نماست
خود نمائی سے کند احمد بخلق چون بہ بندہ خود نما آن ذات ہست	
امروز کہ این خانہ پر از بانگ فغانست آنصاحب لا موت کہ در پردہاں بوجہ گنجست بویرانہ کہ در وصف نباید در خانہ منہ دل کہ در نیخانہ چو نہایت خاک در این خانہ ہمہ شک عبیرست انکہ کہ رو قہر ز دوراہر و یافت	دریاب کہ این شور ہم از صاحب جہانست امروز درین ویرانگر کہ چہ نہایت آن خانہ و خمیانہ بدین جملہ نہایت دام کہ ازین بانگ ہمہ خانہ چنانست شور و در این خانہ ہمہ جنگ ترہست سلطان جہانست و خداوند زمانست

هر کس که در نیخانه ره جست برمی وید و اندک که درین دهر بجز دیدن جنت این خواجۀ خانه است که در خانه ندید در صورت انسان تجلی حقیقی است	در عالم تو حید همون مرد نشاست گر ملک سیدماست همه باد نشاست این ساحت بحر است که بجز کشت جزا و دگر نیست که انسان نباشد
---	---

احمد همه وصف ها گذشت حقیقت
مستے سخنش من که همه مست شبانست

سر مست رسید جام و دوست دیوانه شدیم از جالش بر خاست قیامت در اندام از تیغ کرشمه خون مار خجست آرامش بگزیدن از جان گفتیم یکے کنار بوسه	در حلقه مانگار سر مست عقل از سر ما چو دید جاست کو آمده در میان نبشست صبر از دل خسته رخت بربست از تیر قره دل و جگر خست گفتا دگر از زوت هم مست
--	---

چون احمدی از شراب توحید
سر مست رسید جام و دوست

هر روز از آن نمه یک اقبا بی پیش نیست چرخان گفته سخن با خوشی از راز خویش از تعد و هست موج و بحر اسمی جدا	هر روز جامی جهان بین شتر آبی پیش نیست اینمه پیدا و پنهان خروابی پیش نیست اینمه یکیک ظهورات ابی پیش نیست
---	---

جمله وجودات ذات پاک حق است بهترین از کتاب و نص و توحید آنچه میگویم در ظهور کائنات اصل معنی بگری چیت این عالم که مبنی از نشان بی نشان ایک هستی را همی بینی ظهور و الجلال	لیک اندر جمله عالم خبر خطابی بیش نیست اینهمه هر یک حرفی از کتابی بیش نیست اینهمه عالم که مبنی خبر سرائی بیش نیست اینهمه از بحر هستی خبر جهانی بیش نیست اینهمه صورت و مو و جزئیاتی بیش نیست
---	--

احمدی آمد حجاب بن جانان احمدی ورگزار جهان که انهم خبر جهانی بیش نیست	آنکه میگرد و بر صورت عیان نیست آنکه او بر تماشای سکنایین جلوه ها هر که در هر کسوتی آید برون بهر ظهور آنکه در هر صورتی آمد عیان در کائنات و آنکه اندر اسم رسم آید برون اندر کنون چون محیط زیر و بالا آمد آن دلدار ما
---	--

احمدی در هر لباسی بنمایند ذات خود و آنکه در هر کسوتی تورن جهان پیدا نیست	این حسن و لطفی تو الحق چه دلرباست در هر چه بنگری تو همه ذاتی که برایت
---	--

از وصف حسن نیست جداگر تو بگری ذات خداست هر چه بظاہر نظر کنی ذات بشر که پرده اسرار از دست آن شاه با تو تا که نهان است و بیشتر اسلام و کفر جمله یکی شد بر آه عشق بفرده که بنگر آن آفتاب از آن	این جمله صفات بمعنی همه خداست منتهی چو ذات گشت مهر اسرار خدایت نیکو بهی نگردد و برین پرده تاج بهست اگر راست بنگر تو برین پرده رو است آنرا که او بر آه خداوند آشناست هر قطره را که بنی چو دریا با صفات
--	--

هر نکته که از زوایا احمدی بگفت
یکیک همه ز مر خداوند ذوالبقا است

تا صورت نقش یار بااست هر جا که مراد حال آید آری چو وصال یار باشد بالین چو بود بنجا کویت چون بر تو عکس یار یابد کز عکس جمال خود نماید بیاوشش اگر سخن بگویم از خاکت اگر پیام گیرم چون عشق ز پرده رخ نماید	هر لحظه مراد گر تماشاست یکش را بدل هزار خراماست بی وصلت یار خانه صحر است والله که مراد از ثریاست این خانه خشک حیر و ویم است این واسطه ز راه بر خاست در جمده سخن همو بود است صد آدم و صد هزار جو است معلوم شود که بی محاباست
---	---

<p>اے احمد اگر بخوبی بینی نقاب کبریا فی بر تو زیست جمال خویش را ظاہر کن امروز علم بر عالم اعلیٰ بر آور ترا بنیم ہر صورت کہ بنیم تو شہبازِ فضا کبریا نے تو نے مستغرق اندر بحر وحدت</p>	<p>این ذات تو ذات حق تعالیٰ است لہے بادشاہے بر تو زیست کہ سہر خود نمائے بر تو زیست کہ ذرات گوئے بر تو زیست کہ سترے ایمائے بر تو زیست از ان فرہمائے بر تو زیست کہ موج آشتنائے بر تو زیست</p>
	<p>پلاس و جہم را احمد گزیدے لباس بادشاہے بر تو زیست</p>
<p>یقین در صورت کبریا است بچشم دل اگر تو باز بینی ستر من ز جان و دل مر باز یکدم اگر بینی بچشم دل تو اور بستر عشق او کس نیست آگاہ ہمدویان یکے میں یکے میں جمال لایزالے میں تو اینجی کمال حسن او در بت پرستے</p>	<p>کہ بیرون از تنقید و سیاہے ست کہ یوسف جس اندر قعر جاپیست کہ اندر عشق مردن بادشاہیست بدانی حسنش از مہتابا ہیست بسے در عشق و امر و نواہیست خدائے در حقیقت لاتناہیست کمال حسن او بس مارگاہیست بذاتش در ہمہ اشیا کماہیست</p>

<p>جمال احمد کے گریز مینے آن دلبر ما کہ جان جانت مستے و قلندرے و زنده افلاس نیاز و فقر و حاجات از چشمہ چشم ماست جاہے جان بر سر کوب و دست ادا پندار کہ کار عاشق مست دریاب یقین کہ جملہ سما ہر قطرہ کہ بنگیے تو پیدا</p>	<p>یقین در صورت سر آگست واللہ کہ جمال و عیانت این خوب قدیم ہیناست سر مایہ گنج مفلسانت ہر چشمہ کہ بر زمین روشت بہتر ز حیات جاودہشت بیرون حسابین و نشت از آئینہ ذات او بیانت دریاب محیط بیکر نشت</p>
<p>از ذات احد جمال احمد باجملہ صفات ترجمان ست</p>	
<p>در میانہ کشاوند و برین مست سابقہ لم یزلے واد مر اجام طموس گفتے نوش دہام از سر مخمندانہ باد و بدست نہاد و کم کف ساقی مست یخ ہستے ہمہ بر کندم و بخوش شدم جرعہ زان کہ بنوشیدم و از خوش شدم</p>	<p>فحیابے شدہ ناگا ہرین عاشق مست بکف آوردہ از انجام مے نشیند کہ ترا در سیر این بادہ تمنائی ہست باد ہا ہرچہ لب لبو دہر اشک بست شاخ خود بینے ز در اہم کہ دم لب بست رسم و عادت ہمہ بگذشت شدم بادہ بست</p>

احمد از خون این با جهان شد بوش	کہ یک نوحہ انا بحق زدن از عالم است
خمار با وہ میثاق در سرم فہست	کہ پیش چشم و ہر لحظہ صورت فہست
بہ نیم جہرہ فروشم تمام جان و جان	صلحا عام و ہم کین شراب نے فہست
شراب شاہد دیو یونگے و قلاشے	ہمیشہ دین فہست و رسوم مشقت
مرافقت میسر و توبہ عالم دین	ولم بگفت کہ گداز نصیحت فہست
جو کار من بکشتاد اصلاح زہد و ورع	مے مغانہ بنوشم کہ زہر تر فہست

فروش صوف مرقع نبوش احمدی
کہ دُرود در و بصوفے صفائے اطلالی

لیدل اندر صحبت دلدار می باشد	ہر دم از راہ دے در کار می باشد
از سر ل بر در جان گوشہ می باید خرید	از رہ دل بر در دلدار می باشد
بامغان جام لبالب ہر دم باید کشید	اندرون حلقہ زنا رہے باشد
از سر سودا پسوے عشق باید سودا	پس بر سودا عاشق داری باشد
از سر مستے بقا و نیستے باید گزید	وز دم تو حید حق برداری باشد
از شراب و ہمو معکم با و باید چشید	پس درون خانہ خمار می باشد
از رموز سخن و اقرب مکتہ باید بنود	پس میان بویا یاری باشد
در پے ویش غم ہجران ہی باید کشید	بر امید گل میان خار می باشد
از سماع بلبلان آشفتنہ می باید شدن	در پے بولیش سر گلزاری باشد

چون شده سرگشته اندر میوه قد سالها	پس نندان خوشنای چارمی بایست
احمدی چون بر نیاید بیگاه ازنده کفر پس میان فرقه کفار می بایست	
سیر توحید خدا بر لوح جان بایست حرف سحرش از سواد دیده بایست پیش کرد از کتاب کنت کفر آنکه باید گرفت کشف باید کرد سحر و سحر معکم را بدم جمله در ذات ابتر اسرار حقست بشکار از رموز سخن اقرب شاد می بایست چون ظهور حق نموده خلق آمد پیشک چونکه ظاهر گشت اندر حق ذرات جهان خطا شکین بدیخ خوابان کنه ظاهر گشته است صفحه دل محشی ساخت از رموز حق دست توحید را بر قوم باید ساختن	رزم وحدت از سواد ویدگان بایست خطا فرش و پیاختن جان بایست مشکل اسرار حق را تر جهان بایست مشکلات رزم را بر دم بیان بایست آنهمه یکیک درون جان بایست وز سر و دل نور این جان بایست جمله اسرار خدای پس از آن بایست قصه ذرات اندر جان عیان بایست آنهمه تقوید جان عاشقان بایست راز نهانی درون دل نهان بایست پس جانی بمل دل بر زمان بایست
احمدی از شرح او آری همه معنی عیان آن همه معنی ز لوح کن فکان بایست	
عاشقان بارگاهت نامه آواز نهند	بر در تو طبل سبزان الذی اسری از بند

از علو مرتبت از جمله عالم بگذرند
از سرستی شراب صفت حدت و گشتند
چشمه للعالمین است آنکه او را قدسین
عرشیان آبرو نشن خاک و بند از شرف
کرسی نه آسمان را زیر پا آرند تا
انبیاء و انبیا دانش داند دست مقام
بر که هست در حیرت مکان بفرستاد خود
و شمنانش نصیب فرورده باز
اگر ترش دل خود عیش نشن بکشند
از فضای لامکانی بهرمانی گنند

قیمه بر بالای این گنبد بینارند
پشت پای خود بفرق طایم خضرانند
بر در اقبال البیک او وحی زنند
قدسین بر خاک پیش بوسه یادروانند
بوسه بر خاک پناه خواججه بطحانند
اولیا در بارگاهش سر بریزانند
بر در اگر ارم او از عمل دم بالانند
دوست نشن خمیازه جنت لافانند
آتش اندر صفحه طایم اعلی زنند
از خم وحدت همیشه خمر یادانند

شعد و در ملکوت افتد گر شبستان او
از چو احمد زالماس زول شیدا زنند

عاشقان گر نظر بر رخ زیبا بینند
اندران آینه مقصود جهانی نگردند
نیست جز مظهر دانش همه بلکه جهان
بالیقین جمله جهان آینه مرد دست
گرچه بینند جمالش نظر محوشند

روی مقصود دوران آینه پیدا بینند
هر چه خواهند در آن جمله بود آینه بینند
عارفان جمله جهان رخ زیبا بینند
بد که آن لوح حقیقت همه شایا بینند
دل جهان بقدری دل شیدا بینند

گرد آید نظر باطن شان جمله جهان
جان جان را جو و آینه دل و نگارند
عالم فان نقد و هم امروز چشمی نگارند
اگر بدانند که این جمله جهان نظر است
گردی یک نفس فضل و عنایت برسد
ما شقایق و طن گریه و یا نوشند
درد و نوشان که همه درد و بلا می شوند
ساز عشق و فعل لب و لاله خود
عالم فان حرص و هوار که زاپاست
اگر کسی لغو زند از سر اند و فراق
آه سر و ازل پرورد و برآرند
چشم حق بین جو کشاید و ز سر شوق
قدسیان چونکه مقامات همه در گذرند
از کرامات کمالش جو به بینند
باز کرامات بزرگ همه را شک آید
خاص حق احمد موسی ز سر صدق می باشد
قطب حق غوث جهان مرجع ابدان

ما شقایق که مقصود جهان است
جمله است یا نظر عین مسی است
گریه این جمله جهان و عده فرواید
سرفشانند بیایش همه تا به بینند
طالبان بهتر از انفس مسی است
اندرون و کاش غمهاش شر به بینند
هر زمان عیش و بلا از همه است
مستی و شیفگی با به ز صبا بینند
زیر پا نور و افلاک مسی است
همه عالم بستان و هم گریه بینند
در تموز از سر سر و هم سر بینند
تاب خورشید برده و هوید بینند
زینت شیخ مرا از همه بالا بینند
در کرامات و کمال از همه بالا بینند
جوید و مقصد خود را همه می بینند
بر درش اهل صفا مسکن و ما و بینند
باز در شش جمله آوازه و تولا بینند

<p> اهل افلاک از در توبه بالا می‌روند در روایات فلک نور مصلحت‌هاست سرمه روشن و دیده بنیادیند ذره خاک درش را که دنیا بنیاد مردگان از نفس معجز می‌بینند عجب نیست یکایک در دنیا بنیاد پایه قدر تو بر پایه می‌نمایند بر درش جمله جهان مهربان بنیاد خستگان خاک درت مرهم روان بنیاد تا از آن سایه قرار دل خود را بنیاد نظرش کن که دلش صخره صفا بنیاد هر طرف برگ تر و شاخ مطربان بنیاد میزند لغزه بکل اهل سخن تاب بنیاد اهل عصا تا سر اسیر به فردا بنیاد تا سرمه در قدم خواجگان بنیاد </p>	<p> بر سر خاک درش سیر ملک باشد عرشیان چون بکمالش نظر می‌کنند ساکنان در فردوس ز خاک در او جان و دل را بفدای او در داد کنند میدانان از نظر پاک تو دل دریا بند موسی عهد توئی از کف تو دست نه از کمالات و شرف آنچه ترا داد خدا یافت از فضل خدا سیر جهانگیر خطا سروران بر سر خاک تو پناه آورده از گرم سایه خود بر سرشان باز کنند گرچه او تیره دل سخت چو آهن آمد گرمی کن که فیض تو شود تله نهال در گلستان تو چون بلبل سر مست نوا آنچه امروز مرا از بدوش حاصل شد سر خود را بر سر خاک درت می‌سپارم </p>
---	---

احمد از طبع تو شد طوطی گویای سخن
 لطف کن تا که سخنهایش شکر خانیست

یار پ این قوم کیا نند که بسنجیدند مروه انکار که زنده بقیامت نشوند بیکی جبر عس و ار بر آیند و لیر جز خرابات و گرا راه ندانند که گسیت باد و نوحان خم لم یزانی مست مدام همه شیران سر پیشه عشق اندام نه چو این شگلان و ده بان خشک لبند اهل فقر اند که از فقر همه فخر کنند نیست خبر چرم و پلاستیم پوشش شان کار شان نیست بجز زنده و شا بیکار	رهنر شیفتگان و شمن اهل نظرند آنکه از سر دل زنده دلان بخیبرند بیکی آه هم از کون و مکان در گذرند مست و آشفته و ران راه همه پا بپوشند جان فروشان سر خاک و سیمینند نه چو مشت زده چند که چون گاو خرنند همچو دولاب سر حشمت نم دیده ترند نمی غم مال نه اندر طمع سیم و زیند طائران چمن فقر بدین بالی بپزند آنکه شان کار و گریه بکنند آن گزند
---	---

احمد از خلق چه پوشی همه بن شیوه خود
که ز کار تو یکایک همه آگاه ترند

چشم خدا بین داشت آنکه یکبار و دو راه حقیقی گذاشت رسم مجاز گرفت هر که درین راه حق راه شناسی نکرد آئینه روشن است هر طرف را بنگر کوچه و اندک صیبت آئینه رونما	کردنمان رستی راه کشته را گزید غره این عقل و دین معنی دل اندید گشت گرفتار نفس رنج فراوان کشید واسع یران کس که او کو خدا آفرید نمکته توحید تاب گرتوزر شنید
--	--

<p>احمد از آن سر حق پیش تو هر با گفت چشم خدا بین نداشت آنکه کی رود و بیند</p>	
<p>اند رازل نصیب من از غم نوشته اند هر آیت فراق که منزل می شود بر جان من که بار فراق نهاده اند هر جامه که از پی من جرم و غلظت</p>	<p>در سینه ام که تخم محبت بکشته اند گوئی که بر صحنه جامم نبشته اند بالای مور که بدایه بسته اند گوئی که تارهایش زانده بسته اند</p>
<p>درد و فراق غربت و اندوه پنج عشق این جمله در طبیعت احمد شسته اند</p>	
<p>آن دلبری که هرگز از وی سلام نگیرد در آرزو و مردم حاصل نشد مردم بسیار وعده کرده بر رسم کجاست آخر در شهر خوب رویان هرگز وفای نماند بر هر که دل بستم هرگز وفا ندیدم گفتم که رسم خوبان باشد گهی وفا زهد و ورع و زندی کفرست هر دو کجا دل در هوای خوبان ظاهر زبده تقوس رندی و عشق بازی ختم است بر تو احمد</p>	<p>من منتظر بر آغ کز باد بویش آمدم آن یار بیوفای مردم چه آید زین عشو و دروغ کار من نیست اندر زمین شوره هر تخم که بر آید دل در وفا خوبان بستن گهی نشاید از و ات خوب رویان هرگز وفای نماند این نگ کفر از تو عشقش منیر و آید این زهد و یارسانی هرگز بکار نآید از ما و زمانه کس این چنین نرآید</p>

<p>ہر کہ رخسار تو بنید گلستانِ نرود ہر کہ در خانہ دمی با تو بجلوت نشست خضر اگر لعل و ان بخش ترا گزاید عشق تو در زابل بر دل ما داغ نهد مرد باید کہ ز شمشیر نگر داند رو ہو سم بود کہ در کیش غمت کشتہ شوم</p>	<p>ہر کہ در و تو کشد از پے در مان نرود بتماشاے گل و لاله در یحان نرود بار و دیگر بر چشمہ حیوان نرود نقش اوتا با بد از دل ویران نرود ورنہ آن بہ کہ ہم از خانہ بمیدان نرود لیک این لاشہ ضعیف ست بمیدان نرود</p>
<p>احمد جام ز اوصاف تو گوید سخن عاشق نہشت کہ او از پے جانان نرود</p>	
<p>جستم عالم بھجو تو دیگر ندید گاہ بر شکل و گریہ شدی کہ شوے بردار بر شکل حسین ہست در ہر ذرہ ہر ت عین گریے بینے کے بین جملہ را</p>	<p>ہر دم از نوے و گزشتے پدید کہ شوے بر ساز و گیر نا پدید کہ شوے ظاہر بر شکل بازید جستم خفاش ست ز نیمضے بدید ہر کہ یک بین شد بر نمی رسید</p>
<p>چند سہری خویش را ظاہر کنے باز بان احمد این گفت و شنید</p>	
<p>دیر ست ازان یار پیایہ نمیرسد جانم بابت سید و بجائے نمیرسد</p>	<p>وز نر و آن نگار سلائے نمیرسد دردا کہ در و مند بجائے نمیرسد</p>

ما از کجا و دولت فضل تو از کجا	زیرا که دست تشنه بجای نمی رسد
خوان وصال و زوایایان بچنگانست	این دولت نفیم بجای نمی رسد
شد مدتی که از گل گلزار وصل او	بوی ز صبحدم بشامی نمی رسد
هر صبحدم بخون لعل شسته خون شفق	آگای از نگار بستان نمی رسد

احمد اسیر سلسله زلف دست بس
کین دولت عظیم بجای نمی رسد

وله

مرا حضور تو باید بال گنج چه کار	مرا کنارتو باید نظر چه سود کند
مرا جمال تو باید باده خود چه نظر	مرا کلام تو باید خبر چه سود کند
مرا لقای تو باید بیوستان چه گذر	چلتیر غمزه زدی بس سپهر چه سود کند
اگر بمهر غریزیم بغیر تو چه صواب	رفیقم در تو نباش سفر چه سود کند

چو احمد از رخ خوب تو بهره نبرد
بروی خوب تو دیدن بصر چه سود کند

گر نقاب بهره نیبای خود بکنند	شورش اندر نهاد و پیر و زبانش کنند
بهر که از شوق کمالش رب نی بگفت	همچو موسی بخودش بر طور سنان کنند
اگر دین حسرتش بجان بیدلان تابی دهد	بر هر طور دلش نور تجلی بکنند
زاهدان ز سوا شوند از پر تو انوار تو	عاشقان ز امر لب بردهوش نشین کنند

تاب نوازش نیا و تابسته دل	هر طرف منی جالش خرموی کنند
چون عنایت و تسکین چون هدایت	سایه پیری بفرقش حق تعالی کنند
شیخ و یمن شد پناه خلق احد چرم پوش	آنکه جایش بر سر گردون صفا کنند
مقتدای خلق عالم سناهی طالبان	آنکه گردون سر ز بر پایش درو کنند
آنکه از افلاس کس نشنیده گردوده	در میان خلق عالم رسم احسان کنند
پاره از جبهه کیش دای عشیان	خان گماشش سیر حرج خضر کنند
طالب خاکش کحل بصیرت زده می	چهل از نور جالش خشم بالا کنند
یگزد و فرق سرفرازان سر بر نهی	شهر مرغ جلاش سایه برافکنند
خاک پایش را بترک سر مه دیده کند	تا مگر نور حدی در چشم عیان کنند
بر سر پیش همه بیچاره و سرشته است	تا نظر بر بنده خود خواجه آسان کنند
تا مگر دست کرم بکشای مسانی کنی	تا بقاف قرب تو خود را چو غنای کنند

بامیدت چشم دار و احمد دیوانه بین
شاید احسانش گناه جلا عفا کنند

آنکس که سر برده به سر ای عدم زد	در ملک بقا از سر تجرید قدم زد
هر حرف که بر تنه میست قتی دشت	بر داشت بکلی بسیر حرف قلم زد
دزخش فنا گرد ز کونین بر آورد	از خون جگر آنکه دران ناحیه قدم زد
سرمخ و لش قرب بقای ازلی یافت	کو بر سر کونین ز تجرید قدم زد

آنکس که دلش محرم اسرار خدایند
 هر ذره که تاباست چو خوشد مصفا
 سرش به بشر فهم منگشت و لیکن
 بر دار برآمد چو حسین هر که درین راه
 هر دل که نشد سوخته آتش عشقش
 در ملک فنا آنکه نشد خسر و عالم
 از نکتۀ توحید خداوند خبر داد
 اندر دل مشتاق بس شعله بر فروخت
 شد مملکت فقر کس را که مسلم
 از مایه تجرید کس نقد بقایافت
 بر بنده که شد بنده آن شاه سخنور
 منشی سخن کان خرد خواجۀ نظامی
 هر ذره که از ان درج گهر بایرون شد
 سلطان سخندان و سخنگوی سخنور
 افراشته را بایات سخن بر بر عالم
 بر دار شد آنکه گره عشق مقرب
 جانش بجرم محرم کعبه توحید

بر لوح دل از غلام توحید رقم زد
 بر طلعت او شعله از نور قدم زد
 بر طینت تخمیر صفی دست کرم زد
 در عالم وحدت زانا الحق همه دم زد
 در خرمن او دست قضا آتش غم زد
 بر ذروه افلاک ز توحید نیم زد
 هر ضرب که بر تارچه زخمه بم زد
 در سینه عشاق لبه درد و الم زد
 در هر نفس طعنه بر بار باب نغم زد
 کز گنج دو عالم چو پیشتر همه کم زد
 اندر قدمش بوسه بس خسر و خم زد
 کو خیمه گفتار به بستان رزم زد
 صنایع فلک ساخته در گوش لطم زد
 کو سکه خود را همه بر ملک عبم زد
 اعلام خرد بر سر نه چرخ نجم زد
 آن بلبل عرشین که درین وضه نغم زد
 لبیکت نمان غلام در بیت به نغم زد

چون خیمه او دفتر از سر الهی ست	هر دم که عقل برین خلد امم زد
شاهی که علم بر سر نیز چرخ برافراشت	دست که مش طعنه بر باب مجم زد
آنکس که نزد دست بایان کلماتش	صحابی تعصب همه آهنگت و هم زد

احمد لطیفیش همه غار سخن یافت

صد طعنه بر صحاب همه سیم و هم زد

باز هر جائی نو آغاز شد	باز نه در پرده و مساز شد
باز عاشق با ده وحدت چید	باز سر مستی ز سر آغاز شد
باز دلبسته شکل و گیشد پدید	باز چنگ مطربان در ساز شد
باز صوفی را صفائی رو نمود	باز آن محبوب انداز شد
باز مرغ دل نشین بای کرد	باز جانم باز در پرواز شد
باز بلبس و بهوای گل پرید	باز گل با بلبلان انباز شد
باز در گوشه صلامی عشق داد	باز طعم با بتان هم از شد
باز عشق راه در صحرا نهاد	باز مرغ عشق در پرواز شد
باز مرغ کاش مهر استیر شد	باز تیغ عشق مهر انداز شد
باز معشوق از کرشمه دل بود	باز عاشق در طلب جان باز شد
باز ما را احتیاجی رو نمود	باز آن درهای وحدت باز شد
باز دل در پای جانان مهر نهاد	باز حسان در غم یا غماز شد

باز آتش در نهاد ما گرفت	باز احمد در جهان ممتاز شد
باز عشق دلبران آغناز شد	باز آن مهر رخ اندر ناز شد
باز گلهای چمن از سر گشت	باز عاشق باجنون آغناز شد
باز خم عشق اندر جوش گشت	باز باد و با قبح همراز شد
باز عاشق سر بر سواد کشید	باز چشم دلبران غماز شد
باز آن زیبا پسرخ را نمود	باز عاشق بر رخسار چنانا شد
باز عاشق گشت بهیوش نساء	باز سر و ازجوی سرافراز شد
باز پدید زاهدان بر باد رفت	باز رسم سجودی ممتاز شد
باز دلبر پرده از رخ برگرفت	باز عاشق باجنون انباز شد
باز گردانید کسوت یار را	باز با شکل و گرا برار شد
باز بر من وحدت آمد شکار	باز در خلوت بت طراز شد
باز مرغ جان چمد شد دلیر	
گرچه او در جانب پیر واز شد	
باز دلم عاشق جانانه شد	باز دل آشفته و دیوانه شد
باز ندانم که چه با ده چشید	باز چندین مست میخانه شد
باز بت وید که مدبوش شد	باز پله باد و پیمانه شد
باز سبب عشق بیرون او نهاد	باز بهی عاشق مستانه شد

باز شعورے زانا الحق یاقیت	باز سر دایر چومردانه شد
باز ز توحید علم بر کشید	مرتبه عشق چو شایانه شد
باز فتاوا احمدی در جام عشق مرغ دلش در طلب دانه شد	
<p>ره دیوانگان عاقل چه داند همه حقیق حق را حق شناسد من از دل سر دل میگویم اما بیا و حلقه دیوانگان باش تو از خود دور شو تا وصل آئے توئی کامل و لے دریاب خود قتیل عشق شواید دست نهرم دلے باید زهر و عشق رنجور</p>	<p>صفای صوفیان غافل چه داند حقائق ناحق و باطل چه داند رموز سر دل بیدل چه داند که عاقل نکته مشکل چه داند که خود بین حالت وصل چه داند که ناقص سیرت کامل چه داند که سر لذت قاتل چه داند که هر بیدل دوا می دل چه داند</p>
رموز عشق احمد کرد شریح نکات عشق را جاہل چه داند	
وقت آن شد که نازخواهی کرد زلف راتاب میدہے ہر دم مے کشائے نقاب از عاض	<p>یردہ از روے باز خوابے کرد فصہ مادر از خوابے کرد کشف پوشیدہ و از خوابے کرد</p>

اے بسا ستر بہ پیش ابر و خود	بر زمین نیا ز خواہے کرد
<p>احمد از غیر دوست چید نظر بہ شیب و نہ از خواہے کرد</p>	
<p>چون بود تو بے وجود گردد چون فانی کل شود وجودت گر فانی محض گردد این بود گر ویدہ بہ معینت گراں ستر مایہ عشق چونکہ مینے</p>	<p>اند ز خور و وصل خود گردد بود تو اگر نبود گردد آن دم ہمہ تار و پود گردد شیطان تو با سجود گردد سود لے تو جملہ سود گردد</p>
<p>احمد چو فناء حاصل آید ستر مایہ تو خلود گردد</p>	
<p>پسہ مادر کومی آن دلدار شد بود چندین در میان اہل دین باز شورش در نہادش اوقتا چون شد اب و ہو معکم رہید عقل را وزید را گوشہ نہاد شورش اندر شرع و سلام اوقتا جملہ اہل دین بگفتند این چه بود</p>	<p>از خدا و مصطفیٰ نیرا شد باز اکنون بر در نہار شد خرقہ را اندخت در و خوار شد زوانا الحق و مہم بردار شد مست عاشق وار در بازار شد مقتداے پاک از کفار شد کاین چنین پیری بے زنا شد</p>

<p>این عجب کاریکه مارا او فتاد گرچه وعظ و پند دادندش بے رحم آید خلق را از کار او هر زمان اندر هجوم خلق او از رموز عشق رمز یاریافت از کمال خود همه کس را بگفت گر کند بد مستی شاید روست اہل دین گفتند این بد کشتنست پس باز از رمز عشقش یاریافت</p>	<p>مستوابی ماکنون فدا شد وعظ و پند خلق نزدش خوار شد چون هجوم اہل دین بسیار شد گاہ مست و گاہ او ہشیار شد وز نہال عشق بر خوردار شد بگذرید از ماکہ وقت کار شد بیدل و بیجان چو از اظہار شد کشتن او بور یا می نارسد در حقیقت کبر معنی دار شد</p>
--	---

جان شمعان نثار پای او

جان احمد این زمان اثبار شد

<p>ہر کہ نظر بر رخ خوبان کند چون رخ خود را ز صفا بنگرد چونکہ ببیند رخ جانان خویش از نظر بر رخ جانان برد آتش سحر چو مصفا شود ہر کہ در عشق بہ مردے زند</p>	<p>صورت شان آئینہ جان کند ذات خود آئینہ سبحان کند آئینہ دل رخ جانان کند گنہ ادب نیست کہ پنهان کند از بن ہر موی تو چشمان کند خانہ دل را ہمہ ویران کند</p>
--	--

<p>رومی دل خویش سلطان کند عسرت خود همچو سلیمان کند</p>	<p>گر بر ہے عشق کہ اسے بسوز گر چہ درین راہ چو مورے بود</p>
<p>ہر کہ چو احمد ز دل و جان نخواست در رہ این درد چہ درمان کند</p>	
<p>مارا گناہ چیست اگر با شما نکرد در رمی بماند او کہ آن را روا نکرد بنمای تیرہ کہ مرا در عفا نکرد بنمای ذرہ کہ مرا در اخلا نکرد از اتحاد سچ کسے شان جدا نکرد از خو برو کجاست کہ او خود وفا نکرد</p>	<p>مهر می نماند کان بت رعنا بماند در رمی بماند سخت کہ از صفا نکرد بنمای روزنی کہ در نیست نوا بنمای قطرہ کہ نشد سحر بکیران آب حیات و جملہ کی دان بلفیقین کردے ملا متم کہ جفا میکند بگنا</p>
<p>احمد ز بر تو کر مش گشت عین او آن خاک کنیت کو کرم او کمیان نکرد</p>	
<p>مورچہ مسکین سلیمان کے شود در تہ ہر زندہ سلطان کے شود کشف عشق آخر پیر ہان کے شود در رہت این راہ آسان کے شود ور نہ این رہ بر تو یکسان کے شود</p>	<p>ہر فقیر مرد میدان کے شود ہر فقیرے را کہے بینے فقیر گر ہے خوابے پیر ہانے رستے تا نگر دے از ہمہ بیزار تو تا تو انے در وجودت محو شو</p>

<p>قطرہ سان در بحر عمان غوطہ زن آشنا کردن حبسہ لامکان ہر کہ در توحید کفرے دریافت تا نگردد عشق بحر لامکان در ہمہ موجود ذاتِ اوست بس</p>	<p>ور نہ قطرہ بحر عمان کے شود بے رموزِ عشق سہمان کے شود ہرگز او در خود مسلمان کے شود کاشفِ اسرارِ ایمان کے شود مے نہ انم کشفِ عرفان کے شود</p>
<p>گر نہ احمد در شدے در بحرِ عشق پر تو نورِ تو تابان کے شود</p>	
<p>گر نسیم جانِ ناز بویا شود گروے از بویِ خلقش در گر نسیم زلفِ مشکینش وزد گر بر افشانہ زرخ آن نہ نقاب گر بداند عقل کل از رازِ عشق از نہ غمِ بنفے باید دم</p>	<p>ہر گجرا ہد بو در سوا شود چشمِ اعما در زمانِ بینا شود بید لانِ ربا دل پیدا شود جہلمہ سرا ہا در و شود در زمانِ از بنجود می پیدا شود ہر کہ او در ستارین سودا شود</p>
<p>ہر کہ دور افتد چو احمد از حبیب از فرقتش انجین گویا شود</p>	
<p>و لے کر عشق او دیوانہ گردد کسے کر عشق جانان راہ یاب</p>	<p>چو من در عاشقے فنا نہ گردد بدر و عشق او در مانہ گردد</p>

درین ره عاشق جانناز باید	که گردش چو ن پروانه گردد
براحت او باز جهان دل را	کسے که خوشیستن بیگانه گردد
براه عشق باید شیر مرده	که گرد عشق او مردانه گردد
کسے باز درین ره عشق باز	که او از خانان ویرانه گردد

شهاب عشق نوشیدست احمد
که از بولیش جهان ستانه گردد

جام ز سوز عشق بسود او را وقتاد	سرشته و شکسته بغوغا و اوقتا
از بسکه دور و دور کشیدم ز پیجوی	یا یم ز جابرقت و سیراپ و اوقتا
اندر گمنان دور و بلا شد اسیر غم	تاریح شد ز غولیش و بنیاد و اوقتا
رخت و لم بلبله دریا غم نهاد	کشته غم لوطه دریا و اوقتا
شغل خرد ز قاعده کار خود گذشت	عقل ضعیف را به جو عمار و اوقتا
خوشوقت نکستی که با صغایین حدیث	سر ز بکوه دشت بنجر او و اوقتا
در تنگنا و هر بستی ترکنا ز کرد	یک حمله نمود و بهیجا و اوقتا
بیز ارشد ز عقله کونین جوشد	راه عدم گرفت بعد او و اوقتا
ترک خودی گرفت در آید به پیچ و	سورس ضعیف در تنگ یاد او و اوقتا
جولان نمود خشن دلش در فضا عشق	همچون تمتمی که در و او و اوقتا
چون سستی نمود با فرا سیاب تف	مردانه در صف بد تنه او و اوقتا

<p>ز دوا تشنه که شعله او در جهان گرفت عقل ضعیف را در آید بر آگل بر هم دریده پرده افلاک سیر بروین حق جویر یبرگشت عقل سیر اسرار بے نهایت اگشت آشکار در هر سخن تجلی عین نظر رسید چندان نمود رو که گشته بازماند الفقه چون جمال رخ یوسفی بدید نصیر نه سکون نه آرام نه قرا</p>	<p>یک سخته سر که سر یابد و قفا بهوش شد ز پای چو شید و قفا اما چو دید راه بهاسخا و قفا در راه عشق او بقاصدا و قفا رازش بدروه اعلی و قفا اسما بعین ذات مسطی و قفا وانکه در آن نظر تمینا و قفا اند رطب چو میل نیجا و قفا که در حنیض گاه بیالاد و قفا</p>
--	---

یار ب درین طلب تمنای احمد است
مقصود دل بجانش نه یابا و قفا

<p>گر پرده ز روی ما کشانید و الله بخدا رسد ایشان در عکس جمال حق بینید چون بر تو نور حق بخوابست بر روی بتابست جلوه دوست ما را است جمال دوست قبله</p>	<p>و الله که جمال حق نمایند این طائفه گرز خود برانند گر رنگ ز آینه زدویند شک نیست بغمره دل باینده زان اهل نظر می ستانید جهت ال اگر چه زار خایند</p>
---	---

بر و ارچس اش آزمایند آنانکه بمعنی گریزند	منصور نه بد چو در میان در صورت خود خدایینند
خود را بشناسید شما جمله خدایید در راه طلب طالب بطلب شما از راه یقین جانب توحید گزینید کاس زمره طلب شما جمله گزینید وز خویش ببینید شما جمله بمانید از کعبه مطلوب شما جمله بیامید	ای طالب آن ذات خداوند شما در خویش بجوئید هم اوصاف خدائی و اندک در گزینست ببینید بجز کس نیست بجز ذات خداوند تو گردست یقین راه بماند و رنج مقصود طلب جمله شما نبینید
انوار حقیقی خدا هست در اینجا ذات احدی صد رتبه احمد بنامید	
باد و ز دوست که خود مست بیو که بود در صف عشاق باز نعره بگو که بود ز گیس تان او دیده بروی که بود سلسله عاشقان حلقه موسی که بود باوه مستی قزاقان سبوی که بود حلقه گیسوی او طوق گلوی که بود کشتن دیوانگان شیوه خوی که بود	دلبرستانه را چشم بروی که بود راه همه عاشقان که ندانم که زد غنیچه خندان او خنده بروی که کرد زلف پریشان او رهن جان که شد جام ز دوست که خود جامه کجا کشید طلعت تابان او آه بروی که یافت احمد دیوانه را هیچ ندانم که گشت

<p>بستان الست علمم کردند بهشتیاران ازان سخام کردند بشد را و در میان بدنام کردند عیان خود گشت انسان نام کردند تجله هم بنحاص و عام کردند کنون بیدانه اش در دام کردند بنور ایزدے آرام کردند بسجده مود را الزام کردند</p>	<p>بے توحید چون در جام کردند درون جام چون ساقی بدیند بهر کار نیست فاعل با حقیقت بے خوست آنکه خود را ظاهر آرد چو در کثرت نموده وحدت خود اگر چه مرغ دل پرواز میکرد بروی خوب رویان جمله عشاق ملک پر روست آدم دیدن</p>
--	---

چو کافر گشت از دنیا یی پل
 نقیب احمدے اسلام کردند

<p>هر که او صورت شمارا دید ظا هر اندر لباس انسانی جمله جان یافت جان جوهرم هر که آگه ز مرز معنی شد عشق معشوق عاشقی آید هر که دریافت سر این توحید احمدی را کس که ظا هر یافت</p>	<p>هیچ شک نیست کو خدا را دید صورت ایزدی شمارا دید هر که در راه تو صفرا دید صورت یار خود نما را دید جمله محبوب دلر بارا دید بیشک ملک ما بقا را دید بالیقین روی مصطفی را دید</p>
---	--

چه سرهای حقیقی غیب پیدا شد چه نمکته های نمان آشکار شد یکبار چه نمکته گشت زیر کا خط عشق بزرگ میان قطره و بحر اتحاد ذاتی و ن همونست در همه عالم ذرات خویش عیان هر آن وجود که مینی وجود اوست تمام هر آنچه بود و نمان اندرین سر کهن ظهور حسن خدائی نمود و شد پیر	که از تسامع آن اهل عشق شنید شد که آنچه در تنق غیب بود پیدا شد چه وجه بود که در جمله جا بود پیدا شد ز نجس قطره باید و بازور پیدا شد که ستر ذات الهی مطلق گویا شد که با الی مظهر ذاتش وجود اشیا شد سر سر از تنق غیب باز پیدا شد جمال ذات الهی ظهور اسماء شد
---	--

تو احمدی احمدی آن دم فزنی بخا
بسود عشق بیا به سیر سودا شد

عاشقان در عشق جان باز آیدند همدم و معشوق گشتند از نوا گاه غرقه گشته اند در بحر عشق چون خلیل الله اند در بحر عشق از صفای جان بجان که بشوند جان دل را چون فدای گردنشان چون جمال احمدی شد آشکار	ز بهر هوای جان جان باز آیدند باز با معشوق و مساز آیدند گاه با مطلوب در ساز آیدند چون سمن در باز پر و آیدند در فضا به عشق جان باز آیدند در ره عشاق مست از آیدند عاشقان در عشق جان باز آیدند
--	--

<p>یار ما در پرده باز میکند سے نماید مهرهای مختلف گرچه خشکیست جان عاشقان می نگیند عشق او در پرده کون ترک چشمش از بر لب جان ما مردم چشم زخوم هر دے</p>	<p>عالم را کار سازے میکند می ندانم تا چه بازی میکند در هوای عشق بازی میکند زان بهر سو سر فرازی میکند هر زمانے ترکنازی میکند جان ز قرباغم نمازی میکند</p>
<p>احمدی را چون غنای مطلقست زان به عالم بے نیازے میکند</p>	
<p>در داکه در عشق بدرمان نمیرسد وردی فراق یار که در مان نمیرسد ور دے فراق ورنج و غوی بکسی ما قصه فراق نویسم سر بر احوال در دمنده لب که می برد هر چند زار و خوار بکوبش قتا و دلم مرغ دلم اسیر که اندر قفس بماند مردم درین هوس وفائی گندنگا</p>	<p>این قصه دراز بیایان نمیرسد کاین درد و دوست بدان نمیرسد آوخ که هر چهار بدرمان نمیرسد لیکن چه سود چون بر جان نمیرسد پای ملخ به پیش سلیمان نمیرسد حالی به پیش حضرت سلطان نمیرسد عمرے گذشته باز بستان نمیرسد عهد و فاسے یار به بیان نمیرسد</p>
<p>احمد بدر و یار شد و مبتلای غم</p>	<p>در داکه در عشق بدرمان نمیرسد</p>

جمال منظر اہل نظر باد	ز خاک بای تو کحل لب باد
ہر آنکس کو نیا ویز و زلفت	چو زلفت و اما زیر و پر باد
ز باران و چشم ہر زمانی	بگرد عارض تو سبز و تر باد
بزیر پاسے تو سہا ہی عشق	نگار اہر زمانے بے سپر باد
ز جام عشق تو مخمور و مست	دل عشاق ہر دم بے خبر باد

بیا و آرم حدیث لعل شیر نبت
و ہا ہم زبان حلاوت پر شکر باد

دوستان کیسے جان مرایا دارند	لحظہ اشک و افشان مرایا دارند
بر شہا باد کہ چون خندہ زند گل بچمن	گر نہ ز گیسستان مرایا دارند
بر شہا باد کہ چون بزم طرب ساز کنند	مشورتن شمع شبستان مرایا دارند
در محلے کہ شام جمع نشینند بعیش	ساعتے حال پریشان مرایا دارند
چون خزانہ با طراف چمن ہر نشا	جنبش سر و خرامان مرایا دارند
چون کند باد و سحر سوسن سوگد و رقص	یک زمان غنچہ خندان مرایا دارند
چون نسیم سحر می تازہ کند جان شہا	نفوہ سنبیل بیجان مرایا دارند

چون دران مجلس شادی بستند بہ
احمد بے سرو سامان مرایا دارند

ہر قطرہ کہ چشمہ عشقت بر وزنند	دریائے غم روان شود و موج خونند
-------------------------------	--------------------------------

آتش زنده نرفت سر پرده فلک هر تخته که بر جید از جان سوزناک جز و از نیست جلوه آن شاه با عشق در قاف قرب دوست سر پرده بکنند دریای سحر و کون که از قطره شود چون موج انکشاف ز بحر نگون نند	هر شعله که عاشقش از دل برون زند آتش بسفت نه فلک بیستون نند گر سجدی ز خویش دمی بر جنون نند کو پشت پای بر سر دنیای من نند چون موج انکشاف ز بحر نگون نند
---	---

بنگر ظهور ذات حسینی جمال من
هر قطره که حشر عشقت برون نند

راز دل در میان نمی آید بهدلت سخن نمی گنجد هر که عین یقین است در دین بر رخسار تا بچشم اهل نظر	سر جان بر زبان نمی آید بیشارت بیان نمی آید گفتش در گمان نمی آید لوز حق جز عیان نمی آید
---	---

راز با احمدی چو شرح دید
راز دل در بیان نمی آید

عشق ز مری و بیان نام هر دے رمز دگر اظهار کرد گماه پید گشت پنهان کرد گماه و بر شکل دیگر دگر	شورش در جان این سوانها هر زمان نقش دگر پیدانها گماه پنهان برقع از رخ وانها گماه نامشش آدم و حوا انها
---	---

<p>گاه نامش مریم عیسی نهاد گاه پیدای او بیضا نهاد گاه نامش خواجہ بطی نهاد جان مادر بوتہ بیضا نهاد باز از سر بر دگرشان پائنا باز شکل دیگر او اینجا نهاد باز از سر سود بر سود نهاد کس چه داند تا بجا غوغا نهاد</p>	<p>گاه گفت او من علی ام من ولی گاه موسی گشت اندر طور عشق گاه اندر جنگ عشق او ساز کرد داستان دلبری از سر گرفت باز مرے در جهان آغاز کرد رخ بآمنود و پیدا در همه سود سود ای همه کرده بخود باز سر بسود و سود عشق</p>
	<p>احمد می را چون جمال خود نمود نام او سود و فقر شیدا نهاد</p>
<p>که جو من شکستہ را قربت از میدید هر نفسی هزار جان گم شده باز میدید باز عاشقان خود دل بجهت باز میدید حاصل عمر خویش را که بنماز میدید باز وصال خویشان که بنیاز میدید مرد یک عاشقان شیب و فرار میدید</p>	<p>آنکه دمی هزار جان آید ناز میدید هر که دمی هزار جان قسمت غمزه کرده است گر چه هزار جان دل را بیت او ملخه هر که در حسن وی او مقصد خویش میکند گر چه چوین ارجان بخت در طلب چه سود مرد درین طلب بسی اونیافت بکس</p>
<p>آنکه دمی هزار جان آید ناز میدید</p>	<p>آنکه چو احمد می هزار مرد را و چه نبرد</p>

<p>اگر یک نظر بسوی من مبتلا شود اگر یک کرم بجال من بینوا کنی اگر یک گره ز پر خم زلفت ببارسد وصلت اگر نصیب شود دولت آن تواند رون پرده حسنت جهان گرفت سجده بر بقیت زلفش هزار جان</p>	<p>در دم همه سراسر حمله دوشود بس وجود ما همه چون کمیشتود حاجات خاطر مہمہ دیش رود تا دولت مساعی بخت کراشود وقتیکہ پرده بر قد از رخ پهاشود وانشد ہزار جان کہ یک موبہاشود</p>
---	---

ای احمدی بخت تو این کی رو بود
کان شاہ حسن ملتفت این گدا شود

<p>ای اہل نظر بروی دل بند تا کم نشوی ز خویش یکبار ایدوست بیک قدح گروشد اکنون من و عاشقی وزندی وارم دل کے کہ مست عشقت بیچارہ دلم توبہ کوشید دیوانہ حلقہ ہائے زلفش چون دست نیرب جوشش احمد ز نظر تو باز مانی</p>	<p>از دیدن غیر دیدہ بر بند این بار کجا توانی انگند آن خرقة صد ہزار پیوند کردیم صلاح و زہد یکچند بر جسد وصل آرزو مند عشق آمد و بیخ توبہ بر کند از پند کجا شو و خرد مند گشتیم بکوی دوست نر مند داوند بے نصیحت و سہ مند</p>
---	--

<p>هر که او جام عاشقانه بشنید کشته مرست اوست همچو حسین هم انا الحق و سب سبجانی ذات انسانست با وی مطلق</p>	<p>اوانا الحق هزار بار شنید هر که زان باوه جرعه بشنید از زبان موحدان بشنید جز بشر نیست هیچ ذات شنید</p>
<p>احمدی را زین سرای مبین طائر قدس و قرب برج شنید</p>	
<p>ایدل ز ابل و لان اسرار بیاید شنید طیلسان و هو معکم اسرار بیاید شنید لی مع الله در میان لوح ان باید نوشت خود انا الحق هم باید گشت از سستی عشق نعره زانی انا الله بایدت هر دم و ن نکته سبجانی از الفاظ و قول عاشقان نیست جز از خدای هیچ سرور میان سیر اسرار الهی سیکند گوش کن نغمه انوار غیبی در میان بوستان گرچه میگویند وحدت در میان کثرت مهر تو حید خدام نور در هر ذره است</p>	<p>نکته عشق از زبان یار بیاید شنید سخن از قرب از لب ولاد بیاید شنید گفت کن از لبش بسیار بیاید شنید وز زبان عاشقان بر وارید بیاید شنید وز زبان هر کسی گفتار بیاید شنید اندر و ن بوریای نارید بیاید شنید پس همه از محرم و غیار بیاید شنید از نوای نغمه مر مار بیاید شنید از نوای بلبلان زارید بیاید شنید لیکن این گفتارشان هر بیاید شنید از گل و گلزار و از هر خار بیاید شنید</p>

معنی توحید و اسماء الایمان من
حرف توحید خط و لدا رباید نوشت
مست خواب لوده از تیرگی باشد خبر
انچه میگویی خدا از سر خود بر عاشقان
در حدیث من اینی گوش میباید نهاد
در زبان خاص و عام این نکر توحید
آشکارا بر سر حق اکتشف باید میان
ساغر از دست کمون لدا رباید کشید
جرعه بایستید از جام مستیان است
ربانی چون کلیم الله میباید گفت
صوت وحدت دم عشاق اندر زبان
هر که هست را ده حدت خوشنودی نیز
گفته تا گفته ایزد تعالی با یقین است
تا ندانی هم تو بی اسم ارجو را از جهان
از زبان سنگ و خشت میوه دار و خشت
از زبان صبح خیزان سحر و حبیب خدا
کز آب معرفت و ارجی نور بر حق

هر زمان از گفته ابرار میباید شنید
نکته مستانه از شیار میباید شنید
این خبر از مردم میباید شنید
آن بگوش جان دل ناچار میباید شنید
در ندای غیب این اسم را میباید شنید
در میان کوحیه و بازار میباید شنید
راز پنهانی هم از دلدار میباید شنید
طعنه ها در خانه خمار میباید شنید
نکته صفت الوالی تکرار میباید شنید
لن ترانی با موسی و ارمیاید شنید
از زبان چنگ و از او تار میباید شنید
دم بدم امیدم ز موسیقا میباید شنید
چون صد از سنگ و لکسار میباید شنید
از زبان میوه و شجار میباید شنید
فاوکر و الله هر زمان از کار میباید شنید
در سحر از ناله اشجار میباید شنید
شورش و جد از لب نهاد میباید شنید

سر موز خدائی هر زبان بویسط	بجو خاصان از لب ستایم یا شنید
سر تو حید اعدا گفتنیها احمدی	از زبان سید مختار میباید شنید
<p>راه بس درست غایت تنگ نازیک و عید بے سعادت خست برون کج تو اغم زین سیر کے رسم زین منشت آباد عدم بے جذب چند گرم نشسته لب گرد و دریا طمع چند جبر جبر عہ گردم بگرد مسکده ممتے تا در نظر بازم متاع ہر دو کون تا کی اندر بحر وحدت غرق گردم نفس چون ان بحر آشنا گردم بد آرم در یک سخن گفته بعالم عالمی را و او جان کرده عالم ہویدا بہر روی مصطفی وزہ از خاک پا پیش عرش او او شہ عرش در صغر عزت کرده دیو سفاک غریز بوی خلقش نازہ گردانید عیسی نفس کرده ہر صبح از رب ربہ لڑان ش</p>	<p>بی عنایت کہ بیاید راہ بیچارہ ضریر بے ہدایت کے تو اغم راہ رفتنی بین ہر کیر کے رسم و منزل مقصود و خود بینی و تکبر چند ہر قطرہ گردم گرد و ہر ہر غلہ چند ہر طعمہ با شتم ہر جانی اسیر قوتی تا در کشم مردانہ و شش میباید قیر سر بسر و ریا بودنی آب باشد البیر کہ شمع او ہمہ عالم بگرد و مستنیر یک نفس گفته با دم کرده ذوالفور البیر کردہ بر آدم گرم ہر صفا بی نظیر حلقہ اش و گوش کردہ ہر طلعت حرج ہیر کردہ کحل خاک کولش ہر کینان البیر زبان نفس و خلق سپایا کردہ قد جا شہیر خیمہ زرین سن براوج حرج مستہیر</p>

<p>چونکه در ماندست از وصف حال پاک ای ز تو تازه شده برگز جان بیدار یار باز دست هوا نفس یادم بر گر نسیم لطف تو آید سحر گاهان مرا</p>	<p>و فقر تو حید خواهم بر در پاک قدیم وی ز تجید تو زنده خاطر خسته خطیر درینا هست اوقفا دم دستگیر ای تنگبر جان و هم هر لحظه بر باد و دوبر و لندیر</p>
<p>ز ان نظری که بر بیچارگان و آبلایان زا احمد می بیاید مسکین گاه گاهی بکیر</p>	
<p>ز یاران دلربا یار نیست بهتر اگرچه کار خوبان بی وفا نیست عیون ز نیست غمت پیش محبوب خوش نکس کو دلی کزین نیست سنه پر سدا نگارم هیچ گاه نمیدانم چه بد کردم بیانش</p>	<p>رسم عاشقان زار نیست بهتر ز مایاری وفادار نیست بهتر بجهد نقد همین خوار نیست بهتر درین عالم گرفتار نیست بهتر نمیدانم که ولد دار نیست بهتر که میداند دل آزار نیست بهتر</p>
<p>بخوابد خون احمد ز نجات بی جرم که نزدش جرم خونخوار نیست بهتر</p>	
<p>تمثلیست مصور جمال صورت یار نزار روضه رضوان باغهای بهشت اگر تر است نظر ظهور ایل کمال</p>	<p>درین معاینه می بین خیال صورت یار جمال خویش نمود از نهال صورت یار تمثلیست بظاہر مثال صورت یار</p>

بحسبورت همه شیا چو در نظر آید	بچشم ظاهری دیدم کمال صدویار
ظهور نور خدای ز چشم احمد شد تمثلیست مصور جمال صورت یار	
باز این دل دیوانه من گشت گرفتار زین پس بر آن شایده آن نذر ارباب نه در پی سجاوه نه پرولے خلافت آن شکل دلا وزیر که دیوانه مراست مجنون که شو و شیفه هر دم غمیست دارم هوا که سگ خویش بخوانی اگر شیفه دل برخت نیست عجب جز آرزو دوست و گریخ نماندست ما چیت که نم محنت ایام تحمل میخواستم از لعل لب گفت حدیثی	شد صبر سکون از من بچاره بکیا بر دست صراحی طرف خانه خمار کرده یکے جرعه گروخته و دستار نیز پس من آشفته همسایه دیوانه در هر چه بیند رخ لیلیست نمودار تا خلق بدانند بر که چو دیوانه آن سنگ بود کوفتو و نرم بدیدار اے مدع از طعنه من نیست حمیدار تا چند کشم بار من ذاق تو به بار چون روی تو بینم زبان ماند گشتا
احمد ز نظر یار و ز ندی شده مشهور کو خلق بدانند که ما یحرم درین کار	
در هر دو کون نیست چه مطلوب جگر شیر لے آفتاب حسن توئی ذره آفتاب	مقصود این من آن ز وجودش توئی مگر در ذره آفتاب طریقت و نظر

دریا و خوش اکیشیان شوی گمر	در خلیشش بدین و تبر از غیر کن
اندر وجود جملہ یکے بین و نظر	در یاد و جہر و دی کی ہست ذات او

احمد ظہور جملہ توئے اندرین وجود	
در ہر دو کون نیست جو مطلوب چیز	

کہ ذوق بادہ چہ دانند اسیر باد غور	حدیث بادہ مکن پیش شاہد مغرور
برین صلاح ضرور چہ میشوی مغرور	پیاسہ پیر پرستان تو سہ نہ اسے
کہ نیست بے مے و طرب کمال فوج	بیار جام صراحی بنوش باد و دم
نغمہ روضہ ضوان خطوہ حور و قتل	بہیم جبرئیل خانہ گرد ہم از نیست
شوی بجلقہ مستان عشق روزگار	ماگر ز خانہ خمار جبرئیل نوشے
کہ رنج تلخ جان کند نہ شود مسرور	بہوی بادہ غمخوار جان بدہ اید و ست

بکام احمد ہر مست ریز جبرئیل سے	
کہ مست دوست نغیر و بر و نغیر صلو	

یک قطرہ و صد ہزار کوثر	یک جبرئیل و صد ہزار ساغر
یک معدن و صد ہزار گوہر	یک معنی و ہشتاد صورت
خورشید یک ہزار اختر	در کثرت ہست وحدت او
در ہر چہ کہ ہم نگر ہر برابر	در ہر چہ کہ ہم نگر ہر محیط است
مرد و مہر شدہ وجود و دیگر	بہ ذات خدایے نیست مہر و

نورش بحال ماست مدغم
 از روز نزل شراب وحدت
 با جمله صفت محیط بالذات
 پیدا است و لے چشم نهان
 گشت ست و بان ابل گشفتی
 از نکتہ وحدت خدای
 آنرا که خدای پاک خوانی
 محتاب ز تاباوت تابان
 این صورت بمثال محبوب
 انوار ظهور او جہانت
 چون خاص تجلیش بانست
 از وحدت حق که آگهی داشت
 هر وصف که بر جمال خوباست
 تا چند درون پرده باشی
 گاہے بنمود ذات خود را
 که ظاہر شد بساز بکر
 گاہے بنمود شکل عثمان

معینش بصورت ست مضمحل
 در طینت ماست ده مخمر
 ما راست بخاطر این مقرر
 پنهانست و لے چشم اطهر
 از کشف رموز او شمر
 هر کس که گفت شد مدثر
 بر صورت ماست بین سراسر
 خورشید ز نور اوست انوار
 بر جمله جهان شده مصور
 در کون و مکانت او نور
 زین مرده جهان شده شبر
 هم خویش رسول شد کند
 از حسن جمال اوست منظر
 بیواسطه نمای منظر
 بر صورت احمد پیوسته
 که گشت عیان بشکل عمر
 گاہے بنمود همچو حیدر

<p>احمد زامد جد اندانی در اصل نظر کنے تو بہتر</p>		<p>سیمخ ہوا بے عشق و لہار عشق تو چو شیر شتر زہ خوشنوا ہر ذرہ شد ست ہر آثار چہ آتش نفست چہ سردار سج اوہ گر و شود بخمار گردانہ حسد قہ پند ز نار سر پیش نہند جلد یکبار گا ہے سر کوہ گاہ بہار</p>		<p>ای دور تو کیمیای اسرار سودای تو سودایہ جان از پر تو حسن آن دلارام یک رنم زراز عشق گویم یک جبرے اگر دہے ز جام گر راہ یقین یقین نمائے چون لشکر عشق راتنائے گا ہے شدہ وصل گاہ ہجران</p>	
<p>احمد چو ہوسست اصل موجود دیگر تو بگو حدیث این کار</p>		<p>از ہمہ عالم بکلی در گذر جان خود و دربار و خود و گذر گر تو غواصے کنی بے گھر ساکا گر مرد را ہے رہبر خود نباید رفت رہ بے رہبر</p>		<p>گر زور و عشق او دار می خبر بھیکس از عشق جانان جان خبر قلزم عشق ست قعرش ناپید بے طلب در راہ نتوان درید بے یقینیت کے تو ازم راہ رفت</p>	

عاشق از جان باز دارد کمال	گر تو مرد را به عشق بے مسد
	احمد دست از دو عالم بر نشان گر ز در و عشق او دارے خبر
ایکے پیدائی تو بر شکل بشر ہر جہی بنیم ہمہ ذات تو ہست نور ذات شامل جملہ جہات ہست با ذات معیت ذرہ ہر کہ درو ریای عمان شد فرو	مے نمائے ہر زمان ساز و گہر در میان مایست نام این بشر ذات پاکت شد محیط بحر و بر او ہر گویا زین معنی خبر ذرہ زین بحر شد خورشید فر
ولہ	
ای در قفس خودی گرفتار پند از ز خویشتن بد کن خود بینے را ز خود برون میدان بیقین کہ حق مطلق اسرار خدای از تو پید است	خود را ز خودی خویش بردار پندار کہ هیچ نیست پندار خود بین کہ چیست هیچ شمار بر صورت تو شدست ظہار دیگر تو مگو حدیث ہزار
	ما سایہ لطف کرد گاریم آیات کلام عشق رایار
اندر و نیش جویم من کنارین فگار	دانا آمد و ہمال من مہنی زین کنار

<p>آب بحر مگر چه اندر مشک میگیرم قرار باز آخر کار بنگر جمله میگیرم گشت نام بحر بودم موج گشتم بنگر اندر اصل کار سنگین همچون شرابم شیر گشتم چون عقیق جان من کثیف این کشته را در گوش و دل</p>	<p>همچو مشک از آب میامن جد گشتم ز بحر بنیر می بودم بول بدین آخر چون شام نار بودم نور گشتم زره بودم نور شد شیر به این شرابی از خم و حد و لا چند گاه معرفت چون جان میو انداخت</p>
--	---

گرچه احمد بود اکنون گشت احد از نعل
 کسوت دیگر نمودن از لباس کردگار

<p>هر دم از خویش بنجو کن گذر کرده مثل بمثال بشه طالب خود باش ز خود کن گذر زان ملک افکنده به مسجد ذات تو از صورت مغنی تر چند زنی طعنه تو از خیر و شر</p>	<p>ایکه عیانی تو بشکل بشه دوست نگار زه معنی عیان نیست موجود تو بجز ذات حق گشت بشکل تو ظهور آدمی آدم مغنی همه و ذات مست مست می شوق شوازی بخودی</p>
--	--

احمد اگر غوطه زنی در بحر
 از تنگ این بحر برون کش گهر

<p>چدیت بعالم ز تو این شور و شهر نیست بجز ذات تو ذات دیگر</p>	<p>ایکه عیانی تو بشکل بشه تا همه ذات توئی با وجود</p>
--	--

روئے نالے ویر سے زما پر وہ قالب میان بر فلن صورت ما آئینہ روی ست صورت تو گزشتہ آشکار	خستہ این شعبہ خود در گذر تا کہ ببینم ترا یک نظر آئینہ را کے نگر و بے بصیر از سر معینش کہ داوے خیر
---	--

احمد اگر سترنگوئی بہت
دامن خرس چہ کنے پر گہ

در مادر سہاے عشق ہر بار حیرت بزبان گرفت گشت چون نیست بغیر دوست چیر رفتم بہت است کفر تر سا آواز بر آواز سہ دلش در خویش نظر کنے تو اید و ست گر مقصد جان جان تو خواہم زان جبر عہ می بدید گشتہ منصور چو نکتہ بردن و	رفتم کہ کنم رموز طہار غیرت بدہان کہنا و سما در ملت کافرے کن اقوار باشد کہ رسم بدوست یکبار کالے لالہ معنی تو ز نہار در یاب یقین کہ نیست بخیر در خویش طلب کہ نیست اعیا چند آنکہ ہفتہ بود ہزار لابد بر رفت بہر ہزار
---	--

ای احمد از کتاب توحید
ہر دم سبقتے بکن بہت کرار

برخیزد کنار گیسو از غیر	رسم ورده عاشقانت این سحر
چون نقش احد بدید گشته	شد مخور چشم صورت غیر
در وحدت او چه کفر و ایمان	در راه یقین چه کعبه و وید
احول که یکے ندید هرگز	در دیده کور اوست لایخیر
آن شیر که نه یافت این راه	تحقیق بدان که هست با غیر
در قاعده سلوک این راه	در مصطلحات نیست لایخیر

احمد تو چنین جمال عنبر

برخیزد کنار گیسو از غیر

دل جانم چه تا هست که شرم پیش نظر	گر کند جانب یک نفس آن یاد گذر
او در بنجا بطربش او من اینجا در غم	او در آن سوی راحت من اینی مضطرب
قصه خویش میگویم از دشمن و دوست	زهر عنهای تویی نوشم چون شکر
دل جان منظر عنهایست هم از وقت تو	نظری از ره انصاف کن به نور صبر
حالم از گزندش ایام چو زلفت درم	کارم از دوست فراق تو سر اسیرم
زمن بیدل و آواره دور ماند و هم	یار برگشته و غم کرده بیاران و گم

احمدی را بوسه خوش سپران برده راه

میخورد زین غم اندوه بس خون جگر

صفات معنوی ذات قلندر	نه نور حق تعالی شد سر اسیر
----------------------	----------------------------

برہنگن پرودہ تلبیس از رخ تجلی جز بصورت نیست مکن جو منصور می بیاید اندرین برآه و ضوسازد ز خون خویش هر دم مگو از مرز این معنی حکایت	ز نور خویش کن عالم منصور نظر کن جمله معنی ز مظهر کانا الحق بر زمین برد از نهر فدا سازد دل و جان و تن و سر که این معنی کسے را نیست و خود
---	---

تو ذات احمدی را بین درینجا
صفات معنوی ذات قلندر

خوشتتر از جان جهانی ای سپر آئندہ بر صورت انسان پدید می برے و لها بعثوه و مبدوم نیست غیرے در همه عالم و لیک میل ما بناسوب خاک پائے است آشکارا بر لباس آوے	هر چه می جستم بهمانے ای سپر لیک در عالم نهانے ای سپر هر زمانے دلستانے ای سپر در همه و لها چو جانے ای سپر مایه جسم و روانے ای سپر هم نهانے هم عیانے ای سپر
جمال مظهر ذات قلندر ولا تو چند اندر پرده باشه ظهور نیست مکن جز بصورت قتیل مظهر ذات قلندر	تو ذات حق تعالی شد مظهر تو ای مقصود و لها نیک بنگر یکے بست گمراه صورت برابر همیشه تیغ بهر است بر سر

یقین است صورت التذکیر که بر ذات تو شد معنی مقرر	هر آن نقشی که او صورت به بند ولا بر زن تو کو حق بیست بی
--	--

جمال احمدی را بین تو اینجا ز نور حق تعالی شد مشور	
--	--

عشق آید مظهر حق آشکار در همه صورت یک معنی بین صورت هم معنیست معنی صورت در حقیقت نیست غیر از وجود و هو معکم رفیع حق است بالیقین سخن اقرب گفت در معنی خدا	نیست غیر از جمال کردگار و همه صورت به معنی آشکار صورت و معنی یک معنی نقش یار در همه یک دان و یک بین در شمار رفیع حق را هم معنی یار را از حق را در حقیقت گوش دار
--	--

احمدی چون ذات حق نیست غیر این رموز سر حق است گوش دار	
---	--

بجارت تو بین بر من بیچاره فقیر باو شایسته است که بر وفق کند مژده ایدل که من خرقه پیرین شام تا که در بحر مودت زده صد غوطه تو آن تاج مصع من را این خنجریم	که غنی چاره ندارد ز غم و در و فقیر مرحبا سلطان فقر که ملکیت فقیر جدا خرقه که بهتر بود از تاج و سر خاک کوی تو مرهبت باز عود سیر که مرا خرقه پیر نیست چو زلفیت حیر
---	--

چو چه در دست متاعست قلیل دنیا	ندید دل بهمه ملک جهان بن صیر
گر چه از فقر بدروزه کرم عمر بسر	بهر دوان بروم برو سلطان فریر

احمد می را نکند چشم عنایت شاهد

بادشاهی ابدی راجه غم از رخ فقیر

چو از رخ پرده و اگر دانه امرو	جهان را مبتلا گردانم امرو
پرس و دور را دیوانه سازم	سپهر و خورشید گردانم امرو
ز بحر معرفت موج بآرم	جهان را آتشنا گردانم امرو
لباس عاشقان سوخته دل	ز آفت بوری گردانم امرو
دل عاشق را بهوش بخود	ز سر اینها گردانم امرو
مرا زید بملک الایزای	گد را بادشا گردانم امرو
ز سر سخن اقرب باز گویم	ترا از خود جدا گردانم امرو
بگویم نکته از قباب تو سین	ترا من مصطفی گردانم امرو
سر مخفی خود از کنت کترا	بظاہر از خفا گردانم امرو
بگویم هر زمان انی انالله	حقیقت را رو گردانم امرو
ز غمزه خونهای کشتگان را	روان چون سیل گردانم امرو
جمال خویش بهر کشته عشق	یقین دان خونها گردانم امرو
ز گوشه و انامیم طاق برو	همه محسب ابا گردانم امرو

کنم لب خنده از لعل شیرین
 نمایم تازده زلف خود سران
 بیا ویزم سر عشاق پروار
 غنچه مطلق از نقد خنجر
 و لم بانی هوای عشقبارست
 نو از مریده عشاق مشتاق
 ز انوار تجلی عاشقان را
 بر آرم از نوا سی سر افلاک
 سلیمانم بگوئیس ربیب پل
 چو موسی عاشقان است دیوان
 زتاب آفتاب عالم هنر روز
 نموداری کنم از وحدت خود
 نعم بر فلک نبین کوس وحدت
 منم موسی برین وحدت آباد
 قبا سبز پوشان فلک را
 ز گرد راه خود کجی بسازم
 نظر گرفتگم بر سنگ و آهن

نسیم ضنا حکاگردانم امروز
 سدا ویرجا گردانم امروز
 ز سر باهوش و اگر دانم امروز
 نیازت را غنا گردانم امروز
 زیر واز بهو اگر دانم امروز
 ترا صاحب نوا گردانم امروز
 چو موسی اینجا گردانم امروز
 سرت صاحب نوا گردانم امروز
 ترا مرغ صبا گردانم امروز
 ز جام لن ترا گردانم امروز
 دولت عنبر قضا گردانم امروز
 ندای ربنا گردانم امروز
 بهر سو بیدار گردانم امروز
 عصا را از دیا گردانم امروز
 ز پیوند ضیا گردانم امروز
 بصیر را تو تیار گردانم امروز
 بیک دم کیمیا گردانم امروز

<p>کب را پیم گروا نم امروز ز یک نور شها گروا نم امروز ز الاستر لا گروا نم امروز همه را رنگها گروا نم امروز بسایم ز پیا گروا نم امروز رخ از هر دو سر گروا نم امروز گدا را پا و شا گروا نم امروز</p>	<p>دوم یک شبنم یک شبنم را هزاران آفتاب عالم افروز ترا از ستر لا هوتی خیر نیست مع و تر سا و کفر و دین اسلام سر اندازان این راه سمر دوئی چون نیست بر تو عید ولا از جان جدائی مصلحت</p>
<p>چو احمد عالمی آشفته سازم چو از رخ پرده وا گروا نم امروز</p>	
<p>نشان بی نشان بردارم امروز از ان نکته جهان بردارم امروز ز سر اند زمان بردارم امروز حکما عاشقان بردارم امروز ز خود بر آسمان بردارم امروز ریا از پیدمان بردارم امروز مکان از مکان بردارم امروز</p>	<p>حجاب این وان بردارم امروز جهان برورت یک نکته تمام بصدق این پرده عقل فرو لوائی نظر و ابر خوانم اندیم رموز عیس و سراسر آدم چو خبر من نیست در عالم کس کنون خودی را بخودی سازم پس انگ</p>
<p>نمان را از عیان بردارم امروز</p>	<p>عیان را از نمان سدرم موبدا</p>

<p>من آن مرغم که بردار سیاست چو مقصود نیست از جان جانان</p>	<p>نواس بابلان بردارم امروز حدیث جان جان بردارم امروز</p>
	<p>جمال احمد می بردم هوید است جمال تازیان بردارم امروز</p>
<p>لقاب آن و این بردارم امروز یقین جمله جهان از عشق پدید است ز نور خود سرشته خاک آدم چو آدم من یقین در جنتم چون دم من گردد دم آدم و سیده جمال خود بعالم من نایم ردای شاهدے ملکوت و ملک بظاہر بن کہے جنتم باطن ملک را کے رخ خود دانام</p>	<p>همه دینار دین بردارم امروز گمان را از یقین بردارم امروز گمان از ما و طین بردارم امروز لباس حور عین بردارم امروز چو عیسے از زمین بردارم امروز گمان از من و نین بردارم امروز ز نور حق بین بردارم امروز چو از رخ استین بردارم امروز امان را از این بردارم امروز</p>
	<p>جمال احمد می آرم به جنت ز نور حمدا این بردارم امروز</p>
<p>ای بر رخ تو شیفته ارواح مقدس گر بر زده تلمیس ز روی تو یافتند</p>	<p>بر ذات تو انوار تجلی است سوس پس آدم و ابلیس نمایند کی پس</p>

<p>از نگہ توحید کسے را کہ خبر شد اے طائرِ قدسے تو کہ از روضہ حقیقے این در حقیقی است کہ در بحر مجاریست در عشق خداوند قدم پیشتر آور</p>	<p>بیرون نہ در از دل خویش ہر کس بر تر تو ازین گنبد نہ طاقِ تہنیش این گوہر دریا چہ نیسے بر کفِ ہر کس تا چند زنی گام ازین راہ تو واپس</p>
<p>احمد سخن ستر بنا اہل چہ گوئے آہنا کہ نہ اند بوا دی ہمہ نطلس</p>	
<p>نقش رخ بے مثال قدوس ہر صورت خوب کان عیانست این جبہ و حسنہ نہ بگو شہ ابلیس نہ داشت چشم حق بین از معرہ نقش نہ اند محسوم در تختہ این نبات بنگر ایدل ہو اے خویش تا چند در حلقہ زلف یار ماندہ</p>	<p>در صورتِ ماضدست مجوس نقش ست زلوح روی قدوس در عشق نے حسنہ نہ ناموس وید آدم را بذات معکوس از راہ خدا بے گشت مایوس ہر حرف کہ غیر اوست بل دوس مغرور شوے بزرق و ساکون مرغ دل من اسیر محبوبس</p>
<p>احمد بکمال خود نظر کن نقش رخ بے مثال قدوس</p>	
<p>در حلقہ لولیایان او بائش</p>	<p>می نوش شراب عشق خوش بائش</p>

<p>تا فوق شراب عشق یا بے ورز مرده عاشقان بد نام در حلقہ طالبان مدہوش تو لذت عشق را چه دانی</p>	<p>باشد که شوے تو تیرا و باش این جمله خودی از خویش تیرا سہ حلقہ شوی میان قلا اعنی چه کند جمال جہاں</p>
	<p>در صورت احمدی چه بینے در نقش بین کہ بہت نقاش</p>
<p>عاشقان ز شاہد و منی نیست از بیرون خویش ہر کسے دار و خیال لیلے و مجنون لیلے کہ شوی میزان شعرو کہ گئے موزون نظم خون غم مارا احمال خون بار غم حرام تو دینی از لشکرے بریاختے در راہ خویش یونسی یاد کہ باشد بر در و ریامی خویش بگذرا چون و چرا تا بنگرے در راہ فقر</p>	<p>میں خزان باو ہا خوشگوار خون خویش عاشقان خویش لیلی شب و مجنون لیلی نیک بین میزان غم و راتا شوی موزون نظم ہر غمی کو کردہ باشد دست شست از خون خویش تا فرو تیر میرے ہر خطہ باقارون خویش کہ بود راہ او ہر خطہ اکنون خون خویش چون ز غم او دم ز خوبی کہ شب و مجنون خویش</p>
	<p>احمدی موقوف فردیت مجنون بگزاران میں خور و او باو ہا از چہرہ گلگون خویش</p>
<p>در حلقہ عاشقان مدہوش بگذر ز خیال خود پرستے</p>	<p>مے نوش شراب عشق مے نوش شوریدہ عشق باش و مدہوش</p>

<p>شاید که شوکت تو نیز بخود گر راه رو به راه دل رو نقد غم عشق را بنیدوز بد نام کسے شود درین راه و بر سکه ز راه پسته ببخویش تو شور خویش یکا</p>	<p>در زمره طالبان مے نوش این نکته عشق را بکن گوش گر جمله جهان دهنده فروش کو جمله جهان کند فراموش بخروش جام عشق بخروش و جمله جهان بخویش خاموش</p>
<p>سجاده حسنه را اگر و کن ای احمد از شراب بر خویش</p>	
<p>چند خواهی نبشت نامه عشق تقصه درد از بیان بیرونست کام عشق است از مرد و برون لا لوق هر قدر کسے نبود</p>	<p>که نگنجی شرح نامه عشق تا قیامت رو نیست خامه عشق زانکه خود کامی است کامه عشق خلعت بادشاه و جامه عشق</p>
<p>احمد از عشق یار مے نازو نیست این تاج از عمامه عشق</p>	
<p>ای نور رخت مخزن اسیر ابد حق بر حسن رخت ظاهر انوار الیست این بحر محیط است که موجش همه دریاست</p>	<p>بر روی تو انوار تجلی است محقق بر روی تو اظهار خدا نیست دقیق این قلزم عشق است که بیدیت چو زرق</p>

این بادِ عشق است چون جامِ مصفاست این قلندرِ توحید را سر از خدایت این گوهرِ ذاتی که زوریای معایت	وین شربتِ شوق است کفِ جامِ مرق اظہار شدہ بر صفتِ ذاتِ تو الحق گوہرِ نتوان گفت کہ نیست معلق
---	--

احمد سخن بہرِ گفت ست ہویدا
ہر کس نکند فہم ازین نکتہ مطلق

ای جمالت پر تو انوارِ حق ای رختِ عکسِ حالِ ازیدی ہیچو منصورِی بیاید شیرِ مرد کہ تواند چون سمندرِ ہر خست ای سگِ آخرِ چند می لانی دروغ بشکفد جانت چو غنچہ در سحر	ذاتِ پاکست مخزنِ اسرارِ حق رومی تو آئینہ دیدارِ حق تا بر آید بخود و بردارِ حق آنکہ اور قصمان شود بزارِ حق شیرِ مردانِ بے تو در بازارِ حق گر تو بویِ یابے از گلزارِ حق
---	--

خلقِ خافلِ مے نداند سہ تو
گرچہ احمد مے کنے اظہارِ حق

اے زلفِ تو دوامگاہِ عشاق اے عارضِ خوب و لطفیت مسکِ تو چو نیست در سپہر تو پنجہ مے کنے بفسزہ	اے روئے تو سجدہ گاہِ عشاق رشکِ رخِ لعبتِ ان قبیاق چون تو نیو و کجبد آفاق کافہ نکند بہ تیغِ براق
---	--

چو طعنہ ہنے زنی تو محمد	
برخیز ز ناله ہائے حسد ادا	

سایہ گنداق حق بازم بجای عشق	مار افتاد نالہ و سر ہوا ہے عشق
زان ہر دو دم ہم آمد اندر دوا می عشق	لعل لببت نگار ایون شد شکرست
سر کا عاشقانت شد خاک می عشق	کرده ہزار جان را اندر چرخدان
صد ملک جان گیر و آن پادشاهی عشق	ملک و لم گرفتہ از تیغ غمزہ آن شد
آوخ چو حیلہ سازم از تنگنا می عشق	ظاہر شدست رازم از عشق باینازم
یارب کجا فتاوم اندر بلای عشق	فریاد میکنم من از دست خو بر ویان
رحمے بکن تر رحم خبر بینوای عشق	رسیمت از کربیان پرسند بینوارا
کس نیست جز تو محمد در رازهای عشق	ارتسہ بگیر حرفے تار از باتو گویم

احمد مکن تو ظاہر سر از خوشیتن را	
در سنہ و در پنهان ہزار ہا می عشق	

باومی ز صلی ہست ہنسنگ	درند ہب عاشقان گیرنگ
واللہ کہ کفر و دین کمرنگ	در شرب عاشقان قلاش
بے فکر تو ناما ہمہ تنگ	بے ذکر تو کعبہ پاکشتست
لیکن نتوان بمرکب لنگ	سعد و اے تو گرچہ ہست باسو
این بود تو جملہ ہست فرسنگ	این بود تو گرچہ سینہ و او پیش

مردانه و راسے در ره عشق	کاین راه چه عقبت بهیست بس تنگ
چون آمدی از تحیر خویش	یک رنگ شومی صلیح و رنج
بے روست تو گزشت باشد	مارا جو جنم ست بر سنگ
کز وصل تو خوشی تنخواه	از دل بدر آید این همه رنگ
گردولت معرفت بجوئے	از جمله بیوسے یک کن این رنگ
در خویش اگر کنی تو فکرے	این عقدہ و دونه از فرنگ
مقصود عقل عشق یابے	بیزار شوے ز زهر و سنگ

تو کعبه و دیر را یکے دان
یک نقش مگر بجمہ از رنگ

ای ذات لطیف و شخص کامل	ذات تو بہر وجود شامل
موجود بہر وجود بالذات	باجملہ صفات خویش کامل
والہ کہ محبوبست و در عالم	آن حضرت بے نیاز فاعل
ہجران چو بود مکان تو حید	ما یمن نبات خویش واصل
در راہ بقا ہمہ فنا نیست	غفلت بمیان است حاصل
در روی بتان صورت تو	واریم درین بسے دلائل
بر روی بستر تجلی خاص	گردست از ان دو چشم مائل
در صورت احمدی نہایت	خالی از صفات حق و باطل

گر نیک و اگر بدیم اما از راه کرم نواز مارا	ہم زمان تو ایم مجتہد واریم زیراکہ شکستہ ناز زاریم
نخستہ سنگے جہم پوئیم از نسبت او در افتخاریم	
ماہ را در نقاب مے بنیم ظاہر اندرون سیدہ جان من و آئینہ صفای وجود موج را عین بحر مے بنیم	بحر را در حجاب مے بنیم ہر زمان خود گلکاب مے بنیم بسیہ آفتاب مے بنیم آب اندر شراب مے بنیم
جام را چون بدست می گیرم ساقی اندر شراب مے بنیم	
دوش و درویر نغان میزدوم ببخود سرست بیک جبرئہ از سر مستے در دیوانگے مست مے از عشق جبر جبرئہ از نفس سوخته خویش من چشمہ خورشید ہے سوختم ماہ من از ویر ہون شد پدید	حلقہ دل بر ویر جان میزدوم بر ویر جان نہ نغان میزدوم دست بہر قص کنان میزدوم والہ و مستانہ نغان میزدوم آتش غم در ویر جہان میزدوم ہر نفسے کز دل و جان میزدوم شکہ بدان حال نغان میزدوم

<p>صیقل آینه جان منم در همه ذرات صفات نیست ملک جهان جمله مسلم است گاه چو گل خنده زخم در چین درد و جهان نیست بجز ذرات وزنه ذرات شهو نیست</p>	<p>آینه صورت جان منم هر چه بینی تو بدان آن منم ورقه این زنده سلیمان منم گاه چو گلستانه ریجان منم آمده در کسوت انسان منم بر همه هستی تو تابان منم</p>
<p>احمد زود و زود زنگ گفت صیقل آینه جان منم</p>	
<p>من شیفته جمال اویم سیراب دلم نشد ز آب آشفته جمال آن نگارم او بادشمن است در راه</p>	<p>دیوانه خسته و خال اویم تا نشد آن زلال اویم سرم گرم شده خیال اویم چون مورچه پایمال اویم</p>
<p>احمد هزار بار گفت من شیفته جمال اویم</p>	
<p>ما آیت نص کرد گاریم ما نظیر عشق هستیم ما خندان ذات محض هستیم</p>	<p>اسرار موز عشق یاریم مطرب ظهور کرد گاریم ما منبع لطف آن نگاریم</p>

<p>سکان مقام کبریایم مرغان بروج کاخ قدیم سلطان سراچہ ظہوریم</p>	<p>مہمان عزیزان نگاریم مانیم زمان مکان نداریم بر مرکب عشق شہسواریم</p>
<p>احمد جو جمال خود نماید ببینم یقین کہ کرو گاریم</p>	
<p>مائیم کہ جان ماست پرانم ورد کہ ز حد گذشت اندوہ دل سوخته زار زار گشته است زین رنج مرا نبود در مان</p>	<p>در محنت و رنج مانده دہم آفخ کہ بجان گرفت و دہم زین آتش غم بسوز نام وین درد مرا نبود مرہم</p>
<p>احمد ز فراق یار محزونست دل زار و زار دیدہ ہستم</p>	
<p>بر تخت شہود شہر یایم بے تاج و دوداج بادشاہیم مارہر و کار با کسی نیست یک رنگ چو کفر گشت ایمان ور مذہب باو وئی ننگیند مساغ ز ناز و روضہ و ج</p>	<p>بر مرکب وصل شہسواریم بے ملک و خرنیہ کا سگاریم بیرون ز حساب و رشایم با ملت و وین چہ کار داریم با جملہ جہان کیے شماریم ما سرخس و گرسے گزاریم</p>

مارا کعبہ اوصفا نیست مارا تو بسین بصورت ما	ما قبلہ ز روئے یار وایم ما نظر عشق آن نگاریم
احمد احد ست نیک بنگر این ذات ز صفرے شماریم	
ما چشم دل بجانب ولد ار کردیم ما گندہ ایم سر سبز کوئی لستان از ہر یکد و جبرئیل و رے ہر بار مارا نہ راسے جاہ نہ رواسے خالقاً	جان رافدای غمخوار کردیم خود را براہ دوست سبکسار کردیم جان رافدای خانہ شمار کردیم خود را برین طریق سبکسار کردیم
احمد لباس خرقہ چرمین بخود بین پینان ز جیبہ زنا کر کردیم	
نقاب از روی خود چون گرفتیم جہاں غولیشتن چون دانموم چو محراب اروان خود کشیدیم ز جامے مع التہ جبرئیل خویم	جہاں را عاشقی از سر گرفتیم جہاں جملہ بحسن اندر گرفتیم جہاں در طاق و زنبہ گرفتیم ز سہ مسترہ دیگر گرفتیم
شراب احمدی در کار وایم ز جام اینما ساعنہ گرفتیم	
پردہ بردار کہ تا عاشق بخت ناکیم	روئے بنامے کتا سجدہ پیشیت ہم

زندے و شاہد بانے زیر شفق گنگی ما شقایم قناده لبیر کوئے غمت در تمنای وصال تو بمهر روز و شب گر دهم جان بر تپات نهی مرد و خواب پاوشه راجه غم از یاس بر جو چکان	تو بیندار که ما هرگز ازین دور گذیم اندرین بادیه جانرا سلامت بریم در میان رخ و زلف تو بخون خطیم تا بداند که مازند و بجان و گرم تو سیلما نمانی و ما سوچه یا سپهریم
---	--

احمد رند نظر باز که شاید باز است
سر خود کرد عیان بر تو که زایل نظریم

ما که ایان خیل سلطانیم که چو موسی کلیم بر که طور ما به زنبیل نیستیم در عشق از دو با پید است چون نظر بر جمال خود کردیم آیت مصحف از جمال وجود عالمی عاشق خدا گردد مرغ لاهوتی ایم و طائر قدس هست ایوان قرب و روحیات گوهر ما ازین طبائع نیست	لبیر ملک عشق سلطانیم گاه بر طو رفت عمر انیم گر چه در مملکت سلیمانیم بوالعجب در دین که در انیم عاشق حسن خویش حیرانیم از ازل تا ابد بنی خیریم گر نقاب از جمال افشانیم باز نبشگر که ما چه مرغ انیم ما دران خاصه نقش الیوانیم در دوز یا س گویهر کایم
---	---

نہ زخاک و زباو نے ز آتش	تا بد آنے نہ این و نے آنیم
محرم سے لے مع اللہیم	عالمے نکتہ حنا و انیم
پادشاہیم بابلک فقر	گرچہ ما آمدہ و زندانیم
یوسف ملک مصر لاہویم	بہر آن آمدہ مکنغیم
مرغانیم از شمیم قدس	کہ ورین دامن و ہر ہانیم
گاہ لیلے و گاہ مجنونیم	گاہ پیدا و گاہ پنہانیم

ہمچو احمد بعلقہ زندان
زند خود باز و دوستانیم

تا جمال طلعت جان ویدہیم	جان جان سیرت جانان ویدہیم
من نیم حیران چو موسے صد بار	رب ار نے کفہ حیران ویدہیم
نکتہ رگویم نیمہ عشق خود	جملہ را و زندہ سلطان ویدہیم
من یقین خویش در ہر قطرہ	قلزم و ریای عمان ویدہیم
ورنیم ہر تار موسے و لبران	صد ہزاران سیر نہان ویدہیم
ور میان کفر و زلف نیکوان	و حقیقت نور ایمان ویدہیم

تا جمال احمدی رخ و افود

مشکلات عشق آسان ویدہیم

تا جمال دوست پیدا ویدہیم	خویش آشنہ شیدا ویدہیم
--------------------------	-----------------------

از رموز سخن شرب هر زمان نکته از دهنم حکم خوانده ایم موجهای نجیستم از بحر جود کنج اسرار خدایم خویش را بر رخ خوبان یکایک هر زمان شکر و حمد یکے دان ایچران بر جمال حسن خوبان بشکے	سب با هر سو هوید وید ایم لی مع الله آشکارا وید ایم این همه امواج دریا وید ایم گوهر می از کنت گنرا وید ایم جمله حسن حق تعالی وید ایم شکرت را جمله علوا وید ایم جمایه سدا رخا را وید ایم
--	--

چون محمد بن ابی احمد می
آیت انما تحت وید ایم

مرغ قد سمر زاشیان پریده ام با محمد بودم در طوفان خوش گاه بودم در میان کو طوطا گاه همچون خضر در هر چشمه سالها شد کاندیزین باغ وجود همچو سبزه بر سر هر جوانبار در حیات جاودانی مانده ام صد هزاران سال در هر قلبه	اندرین گذر گل آید ایم در مکان لامکان گردید ایم گاه باموسه سخن سنجید ایم در میان راهها غلطید ایم همچو بلبل زار زرونا لید ایم از تراوت بار بار وید ایم خلعت عین البقا پوشید ایم روز و شب بهر کسے پوشید ایم
---	---

از شراب احمدی بس جام عشق و میستان صفا نوشیده ام		<div style="display: flex; justify-content: space-between;"> <div style="width: 48%;"> <p>درآمد از درم عیار ستم ز عیاری بهره جان دل شراب عشق را در کار کردم چو آن در و درون کام نداشت ز سر مسته خروشه بر کشیدم چو دین کفر را کیز نگ دیدم چو از دل بر همه معلوم گردید چو از بهر حکم گشت روشن بقای مطلق شد فانی من بیک جرعه دو صدستی نمودم</p> </div> <div style="width: 48%;"> <p>زستی جان دل بهره رستم کنون من بمیل سبحان ستم ز دزدوی هر دمی تو پیش ستم ز طامات عبادت جماعت ستم درون خرقه صد زنا رستم ز دایم کفر و دین هر دو ستم درون کعبه کنون بیت پرستم مدام از جان جان بدوش ستم طناب هر دو عالم در ستم زخم و حدتش مست استم</p> </div> </div>	
تو احمد را احد میدان به تحقیق که گاهی در علو و گاهی پستم		<div style="display: flex; justify-content: space-between;"> <div style="width: 48%;"> <p>دش چوین مقصودل مگوی جان با فیم آنچه پنهان بود از انسان سرها لها از رموز کنت کنز هر چه مخفی بود آن ظاهر اندر جمال حسن خوبان با فیم</p> </div> <div style="width: 48%;"> <p>منظر دل از رموز عشق سبحان با فیم کشف این اسرار را در کوی انسان با فیم ظاهر اندر جمال حسن خوبان با فیم</p> </div> </div>	

من جامم به حکمست بهیوش آیدم هرمان بانگ ناخوش تمیز نه پنهان بخوش چون مرا که رنگ شد و او حدت کف و دین	وزر موزن سخن اقرب سر نهان یاقم نیم حربه از شراب عشق جهان یاقم در میان سینه دل نورایان یاقم
---	--

احمد اندر جمله عالم نیست غیری و جهان
راز سجا نیست این کز زمره پیران یاقم

من خدارا آشکارا دیده ام بے کم و بے کاست دیدار خدا بر رخ زیبای سر و نازنین من بنیدانم چه میدانم کس صورت حق را ختم ظاہری گر کسے پرسد چگونه دیده	آشکارا من خدا را دیده ام بے کم و کیف آشکارا دیده ام نور پاک حق تعالی دیده ام من رویت این صفرا و یلدا بر جہالت اے نگار دیده ام صورت ایزد شمارا دیده ام
--	--

بر رخ احمد جمال کس بیست
نیست پنهان آشکارا دیده ام

ما جمله بصورت خدا تم در باب یقین کفایت غیری در صورت ما بین تو پیدا کس نیست بخت تو اندرین جا	در صورت خود خدا نامیم غیرے چه بود که جمله نامیم بر سکه خود زده لوا تم ما سیم حاصل کار نامیم
--	--

بشنو تو دین مقام تجید در کسوت فقر یا چه بینی در صورت مانگر خدائے گاہے چو غلیس گل گاه آم	در هر صفتی و لے که بایم بر تخت شود پادشایم در صورت شکل خود بریم هر دم بخت و گدازیم
--	---

در کسوت احمدی چه بینی

آن بین که روای کبر بایم

پندار و کبر از سر خود برگرفته ام مارا چو راه دین نمودند سالها جمله ریای نمودم بر هر چه بود آن دنیا و دین ز خاطر خود محو کرده ام اندر مکان عشق چو مردان نشسته ام آب حیات از لب دل از خود دادم در راه فقر طالب مطلوب بودم مقصود راه کعبه دین بر دیده ام جمله حجاب خویش زود بر کرده ام	دین معان و راه قلندر گرفته ام ایمان و کفر جمله برابر گرفته ام زهد و صلاح جمله فرو گرفته ام در راه عشق کار خود از سر گرفته ام حب الوطن ز مدت دل گرفته ام در راه حق معامله دیگر گرفته ام جام جهان نای ز ساع گرفته ام مطلوب راه فقر ز حد بر گرفته ام در راه عشق راه پیمبر گرفته ام
---	---

مقصود جهان جمله جهانست احمدی

این نکته لطیف چه خوشتر گرفته ام

<p>ما سبق عشق از خط دل بار خواندیم آیات حسن یار که پنهان خلق بود موجود جمله ذات را آثار یار است مکتوم گنج عشق که از چشم مانع است مقصود کار بر رخ آن یار دیدیم هر طری از وجود خودی دور کرده</p>	<p>سیر موز عشق از آن یار خواندیم از صفیه جمال بست کار خواندیم آثار سیر یار با طهار خواندیم یکیک بلوغ دوست آثار خواندیم حرف یقین رخسار یار خواندیم در درس سبق عشق بیکار خواندیم</p>
--	--

<p>چون احمد از خیال تو آشفته تو ایم این نکته شریف که بسیار خواندیم</p>
--

<p>ما سیم جمال عظم موت و بذات خویش گشته خوش باش که به نیست پیدا جست بذات خدا و کز نیست در کسوت آدمیت پیدا والله که جمال اوست ظاهر</p>	<p>بر صورت آدمی و آدم و صورت ماست هم عظم الا که بذات نیست مدغم میداست بذات در دو عالم در صورت آدمیت مجسم در صورت خویش گشته عظم</p>
---	--

<p>در صورت احمدی خدایت سید اجمال خود مکرم</p>

<p>هر زمانه شکل پیدا میکنم</p>	<p>عارفان ره است و شیدا میکنم</p>
--------------------------------	-----------------------------------

گاہ اندر گنت کنز بود و دم	گاہ رموز عشق پیدائیں گئے
گاہ بود و دم و بطون و بکون	گاہ خود را آشکارا میں گئے
گاہ ارے میز غم بر کوہ طوبہ	گاہ شکستے مجھ موئے میں گئے
گاہ گویم ان ترانی با بخود	گاہ پیدائید مبضائیں گئے
بود و دم ہائیم و ہائیم بے خدات	بین چہ سر من بدیخا میں گئے
نیست پیدا و جہان خدات من	ذات خود را من ہویدا میں گئے
ہر چہ بیٹے تو بظاہر ستر حق	من زیر سے سیر بطوا میں گئے
میز غم طبل خدائی ہر زمان	کین سخن ظاہر بعد ایم میں گئے
بس بروی مصطفیٰ و مرتضیٰ	آشکارا کشف معنی میں گئے
نیست ذات احمیٰ جز ذات حق	کشف راز حق تعالیٰ میں گئے

ترجیع بند

ما تہینہ جہان نہ ایم	ما نور جب ال کبریا ایم
موجود جز از وجود نیست	وہر چہ نگہ کنے تو نہ ایم
ہر قطرہ کہ بنگرے زویا	وریاب کہ قطرہ نیست ایم
وزیر گلیم زندہ خوش	افرشتہ بر فلک لو ایم
یک قطرہ جو بنگرے تو ایم	محبہ محیط آشنایم
بر سرق کلام لے مع اللہ	در ملکیت فقتہ یا دشتایم

براون سپهر عشق مهریم چون زره ز شوق درمهریم

مایسم بنور خود منور

بر صورت آدمی مصور

در ملک عشق شهریاریم
ما از چه بکسنگا پدایم
از عالم بخود برآیم
وانند یقین که کردگاریم
ما راست هر آنچه هست وایم
ما چشم ز دست بر ندریم

ما نقش و نگاران گاریم
ما را چو کس نمی شناسد
اگر یک نفس از رموز تو حید
عالم همه در خروش آید
تو هر چه طلب کنی ز ما کن
یکدمه بوستان وحدت

بکشتای و چشم روی مابین

بر بند غنیمت روی مابین

هم روی تو امید وایم
از گرد گناه یر غنباریم
مخرج سنان طعن عایم
هر لحظه بچشم خلق خوایم
انگشت نهای هر دیاریم
ما سوختگان خامکاریم

ما گر چه بس گنا بکاریم
بر کوب ملائیم سوا
مطعون بان خاص عایم
دخسته و تن شکسته بدنام
ما شهره شه و کوه بایم
ما گم شدگان راه عشقیم

ما را سرباه و نترکت نیست	کز عزت و جاه عار داریم
ما را سروکار با کس نیست	با کارکن چه کار داریم

خست رنگی بسوی ما کن	
کز لطف تو بس سپید داریم	

ما شاید خودیم ز لاهوت آیدیم	از رشک بے نهایت و پرده شدیم
فرز او بنگر که چو پرده بر اویم	مینے که عالم همه مقصود و هم خودیم
این روبرو البشوی بصداب معرفت	تا بنگرے ز حسرت ما بهیم فرقدیم
این پرده را که بنی نامیت بپن	چون پرده برقد تو بدانی چه شایدیم
جمله فرشتگان که بگرد سجد ما	زیرا که ما ز عالم مقصود مقصیدیم
ما حق نمیم آنکه بفرادگر شویم	خود ما ابد چه سرور و نیم و خوش قدیم
مایم که جمال رخس پرده شدیم	کامد وجود آمده ساخت شایدیم

احمد بدانکه جمله توئی اندرین وجود	
بست گریه وجود که ساخت بچیدیم	

واسطه تن گذشت روح مجر شدیم	بجزه تن شکست مرغ مفروشیم
قالب فانی شکست دولت باقی رسید	سته تن در گذشت ذات مخلص شدیم
شهر فنا سو ختم ملک ابقا یافتیم	رفته صدا از میان شخص مود شدیم
گشته قالب شکست سخته تالاج داد	خیمه بیالاز ویم تاجر سر مد شدیم

<p>رابطہ این وجود سرسبز اندر گسست جملہ تعلق گذشت مرثیہ چو احمد شدیم</p>		<p>بر در دل ہوے وہاں سے میر غم ہر سحر گاہے نوایں میر غم این جہان را پشت پائے میر غم عاشقان را مر جہاں میر غم طلعت عشقش چند ہاں میر غم سرخس خاک و لڑ باں میر غم ہر نہ مانے دست و پاں میر غم ہم نمان را پس قفاں میر غم بر اسید پاوشاں میر غم علقہ بر در چون گداں میر غم</p>		<p>من کہ از مستی صلائے میر غم بلبل مستم ز گلزارِ صفا رو پروئے آن عجب آب و دام طالبان را بارک اللہ میر غم در میان حلقہ مروان دین جہم سے سایہ بنگاہ کوہ و بیت غرقتہ ام در بحر عشق سبک راں دوستان را خیر بادے می گنم چون گداں حلقہ بر دیا لہا تا گر بارے بیام بر درش</p>	
<p>ہمچو احمد غرقہ ام در بحر عشق ز ان نفس ارشاد شنائے میر غم</p>		<p>رموز عشق را پیدا نہادیم تو سیکو بین کہ ما اینجا نہادیم ہر جاںے دو صد غوغا نہادیم</p>		<p>ہر آن سیدی کہ در آسمان ہادیم کس پیدا تواند کرد این راز جو مرثیے از جمال خود بگفتیم</p>	

چو آدم شد بتقیش ماهویدا نیکے راوریکے آخریکے دان جمال ماست اندرکل موجود	نیز ان شکل در محراب نهادیم مشو دو بین که پاکیتا نهادیم نکو مبتگر که در شیانها دیم
--	---

اصدا حمدیکے فان اندرین آه تفاوت در همه اسمانها دیم	
---	--

ماگم شدگان از در دلدار رسیدیم از و آتش نهادیم مصلای مرق سجاده گرد و گرد و گرد و گرد دل داد و بدل از سر زینت شد ماچیم که مهر گشته و بد نام دیم	جان کرده بکف بر در رخسار رسیدیم تشیع شکسته سوزنا رسیدیم رسد از سر و گرد و گرد و گرد بیت و بیت و بیت و بیت رسیدیم ماست طلبکار رسیدیم
---	---

استاد جمشای بن یار دل افروز مست بکف با و در شیان رسیدیم	
--	--

من از شین قدم درین سر کلیم بهر دمیت نیز ان نیز ارباب دل مر ابرو دش افلاک و چرخ سر گردن ز چرخ گردن عالم شکایتی چه بر بهر طرف که گریزم مرار با نی نیست	به بحر عشق ستمکار چند غوطه خورم ز جو نفس بر نیم که خرقه پار خورم عداوتیست قتاده میان جان و دم هر گناه شکایت بود ز خوشیستم که هست دشمن جانی درون بر خورم
--	---

اگر موافق نفسم بدانکہ شیطانم	وگر منی لطف و نغم بدانکہ کم ز نغم
مرا عقتل و ہنر ہر چہ میر سب ہر	خیال فاسدا و گرو گشتہ و بدہنم
من از ریاض قدم بلبل خوش وادوم	کہ عشق ہستی من آمدست از وطنم

بر منر حمید دیوانہ کے رسد عاقل
کہ نفس صبح یکے بہت گوش کن سچم

عشق را رہنا یقین دیدم	کہ نذر لطف و دین دیدم
عشق شد رہبر بہرہ و نہا	عشق با کفر و دین قرن دیدم
گر تو فانی شوی بخوشی سے	راہ پیدا ان خود ہمیں دیدم
از فنا و رہقا شوی با تے	راہ رفتن بحق چنین دیدم
ورگہ شتم ز وصف و موصوف	چشم معنی حوالات بین دیدم
عشق از کل کائنات گذشت	نور حق بحسب آتشین دیدم
ہر صفائی بذات محو شدست	وصف آن ذات خود زین دیدم
جون گذشتم سن از خیال ہبان	ماہ و خور را بر زین دیدم
گو ہر بے فناست گو ہر شوق	کہ درین چشم جون نگین دیدم
من طفیل فنا بہ صفی عشق	تاشدہ ذوات نامین دیدم
چشم عالم زیر تابالا	پیش او جیبہ بر زین دیدم
حسن آن مہ کہ عکس دست و کون	باہرہ ذوات ہم نشین دیدم

احمد از بر تو جمال حبیب

نور محبوب رستین دیدم

قطره از بحر عشقم باز بین دریا شدم
باز می بینی چنان آن بحر چون پیشم
باز آب کمالش موجسان پیشم
ز آنکه ظاهر بودم و درون نجاشم
عوطه خوردم ز وحدت باز ناپیشم
ز آنکه نادان براه عشق گدانا شدم

کم شدم و خوشی تن و خوشی تن پیشم
قطره سان بحر وحدت غرق بودم
شبنم بودم ز دریای جمال بیکران
که بود کاین پرده از دهن خود و گنهم
تو مهر من که من بجز عشق بیکران
در ره عشقت بیاید و نشسته و میست

احمد اندر راه وحدت هر دو عالم یک بید

در ره توحید بنگر تا چسان بکنا شدم

خود را میقم خانه خمار یافتم
تا بوی از صراحی آن یار یافتم
ناگاه فتحیاب شده بار یافتم
شمع جمال دوست شکر بار یافتم
وانگه ز شاخ دوست بر و بار یافتم
کز خم عشق رطل گرانبار یافتم
کز خنده من جمال تو انبار یافتم

تا جرعه ز جام لب یار یافتم
مستم چنانکه هستی من جگه گشت نیست
پیش در میان که بس حلقه نیزم
پروانه و از دل جان چون برآدم
بچرخ نعل خویش برانداختم ز خویش
در هر یک پیاله دروی بجان شدم
بیا نهای آرزو من شده تمام

بیر گشتم از راه نام دین خویش خود را میان کفر و پر بار نیستم

احمد براه عشق توان یاراه عشق
چون من براه احمد مختار نیستم

ذات حق را من بپیدا دیده‌ام هر زمانی شکل دیگر میشود چون محیط جمله آمد ذات او نیست فرقی خود میان از ما آشکارا دیده‌ام کون و مکان نور او چون شعل جمله جانست نیست پید از که ذات پاک او سخت پنهان از نظور خجسته	من بصورت ذات حق را دیده‌ام صورت انسان خدا را دیده‌ام ذات او را آشکارا دیده‌ام ز آنکه موج و بحر و پیرا دیده‌ام صورت یزد و تعالی دیده‌ام نور او در زیر و بالا دیده‌ام ذات او در جمالش پدیدارم گاه پنهان گاه پیدار دیده‌ام
---	--

بر لباس مپویدا احمد است
ذات احمد را بای نجا دیده‌ام

آدم تا باز حیرانت کنم گاه رفیع عشق را آرم بعلم گاه خواهم داو حسن خویش گاه مغلومت کنم این علم را	از وجود و خود پشیمانم که ز علم خویش حیرانت کنم گاه چون از لغت پشیمانم که ز علم و عقل نادانم کنم
--	--

گاه بخشم آگهی از مکر و دیو	گاه از خاتم سلیمانم گم
درختین سالکین سازم پیش	در نهانت جان جانانم گم
گاه سازم عشق را همان تو	گاه اندر عشق همانم گم
چونکه آتش عشق را آگهی شو	خویش را با عشق قربانت گم

احمدی آئینه سازم خویش
تا هر کس را مسلمانم گم

آدمم نامت حیرانت گم	همچو موسی خویش بیانت گم
گشته کو خواب گیری رسته	چون فوج الله قربانت گم
گر کنی کشف رموز سحر حق	چون حسینت کشته بیانت گم
سازمت اول گدائی خویشین	پس بیک فقر سلطانت گم
گاه بردارت کشم چون حسین	گاه اندر زاریت بابت گم
گاه ترسایانم گاهی جود	گاه مومن که مسلمانم گم
گاه سوزم گاه سازم دبدبم	گاه آبادان و ویرانت گم

گاه چون احمدم هر مست خود
تا هر کس را مسلمانم گم

آدمم تا خویش را پیدا کنم	جمعه ابر خویشین شیدا کنم
جسد معلومت کنم از علم خود	علم را کان هر زمان پیدا کنم

<p>عقل و عفت و علم را رسوا کنم و حقیقت مر ترا دروا کنم و رنهایت عشق را ایما کنم کار تو از عشق رنوبالا کنم</p>	<p>عقل بخشیم تا که معلومت شود چونکه خیر نفس را که شوی و حقیقت سالک تن بمانت چونکه عقل و علم آینه عشق</p>
---	--

احمد می راره نایم و واحد
تا دم تا خویش را بپایم

<p>از گران جانی سبکساری کنم از همه اغیار بیزاری کنم انگهی آن ناز گلزارت کنم بویا و لفظ بانارت کنم انگهی رسوا بیاریت کنم سنگون آگاه بردارت کنم انگهی رسوا از اخبارت کنم پس از آن بر خوشیش باریت کنم</p>	<p>آمدم تا سخت بشارت کنم دوره از عشق خود بر تو نیم بمحو ابراهیم و زمار افکنم از برای جلوه مردان عشق مست گردانم بیک جبره خود اناحق گویم از سستی عشق نقش علم و عقل شویم از دولت محو گردانم بکلی مر ترا</p>
--	--

احمد می را محو گردانم ز خویش
آنکس مقبول رسد ازت کنم

بهر آینه ز بخشش جمال بابی نیم
بهر جانی نمود از آن دلدار می نیم

رموز نکتہ دلش زیر لوحی همیخوایم نه پنداری که بی عنایت این باغ وجودین ز شاهان ملک حدیث ابلک خویش منصفه رموز و هو معکم راه بر خانی تهی خویم	جمال منی پاکش بهر خسار می بینم هزاران طائر قدسی بهر گلزار می بینم برای جلوه ایشان بهر سودا می بینم بسمه اسرار ربانی ازان اظهار می بینم
--	---

بچشم احمدی نگر کمال سن خیزا که من این صورت و معنی بچشم پادشاهی بینم	
--	--

ساقی بده آن بادیه که من تو بچشم یک جرعه توحید ز خمیانه بادیه چون در همه جایست تجلی و لا نام دیوانه زنجبیل سرفراز بتانیم این بادیه چه چیز تو بکام دل مشتاق چون ره بسیر تنگد و کعبه ندانند	بر بادستان آن زهر کنون بادیه بینم کز روز ازل شیفته عاشق تم در دیر در آیم و بتان را بپرستم دیوانه مگو سید که دیوانه زستم کز دین ساقی ازل مست لستم معلوم نشد تا بجای و نیم و چه بستم
---	---

جز قصه احمد نتوان گفت حدیث چون احمد سرگشته ازین قصه پرستم	
--	--

مار بهر زندان خرابات مفاهیم ماراه نامی همه و نیم به تحقیق ما مقصود مقصود جهانیم و درینجا	ما مرشد پیران مناجات جهانیم ما کار کشای همه پیران و جوانیم ما طالب و مطلوب زمینیم و زانیم
--	---

ماست استیم بیک جرئہ توحید ہر حرف کہ از دفتر تہ حمید بخواندیم آویزش مانست بکونین تحقیق در طینت مآب ہدایت بنہاوند	جز راہ خرابات سفان پراہند ایم دیدیم کہ از ذات خداوند تشاںیم ما دست ز کونین بکیا رفتاںیم ارشا و کن عشق در کون و کماںیم
--	--

چون احمدی از نفی مایات رسیدہ پس مصیبت کہ ہر لحظہ درین شرح و بیام	
---	--

ما ہمہستی خود و عشق ناب فگند ایم دو میان عاشقان بدنام سو گشت ایم تا ندانی عقل کل را بر چه شید کرد ایم نکتہ توحید حق از لوح حق بر خواند ایم اینہم بیکت حد لا مکان آورد ایم جرعہ از جام توحید خدا نوشید ایم عاشقان از لوا اندر سماع آورد ایم از جمال کائنات این پردہ بلبیس ایم	خوشین و خرابات خراب فگند ایم ننگ نام خوشین و خرابات فگند ایم عقل سر گم گشتہ را و خدا فگند ایم بحث اسرار خدائی در کتاب فگند ایم دو میان این دو آن از اضطراب فگند ایم تالہای زار و چنگ ناب فگند ایم شورش اندر سر این خاک و آب فگند ایم ہرزمانی از برای ضعیب فگند ایم
---	---

احمدی را بچو زلف خود پریشان کرد ایم کارہ و اسر بہ در بیج و تاب فگند ایم	
--	--

در صحبت سیران خرابات فرہم	ساقی بدہ از میکہہ عشق شرابم
---------------------------	-----------------------------

از جبر غله تو حید شوم بخود و دست زندان خرابات مقصود رسیدند	استمان برارم بس در طنائم از مقصد مقصود چهاروی بتمام
چون رهبر من در ره دین پر نیست در راه یقین کعبه و تجمانه یکے شد	در حصو مع اهل عبادت چه شبام پندار که نه اهل عقابم نه صدوایم
سر سیت نهان و نفس هر خرابات	کمان در سخن اهل مناجات نیام

چون خاک در سیکه شد سر نه چشم بر خاست هم از احمد دیوانه حجام	
--	--

بر جمالت هر گرا افت و چشم چشمها هر سوراخ شد اشک من	جز بر دین هیچک نکش و چشم هر طرف سیلاب بیرون و او چشم
جلوه محبوب در هر جانب است کس نیاید در نظر الا رخت	زان طرف در هر طرف بنه چشم تا بروی خوب تو افتاد چشم

گر کند احمد نظر بر دوس غیر کور مادر زاد هر دم با چشم	
---	--

بابای عشق بالا میروم طالبان عشق را جو یا شدم	در سر هستی با علی میروم در روز عیش و عشق آنجا میروم
عشق آمد حبسه بحق آشکار لا اله الا الله میروم	زان بسوس حق تعالی میروم لا جبرم بر عشق الا میروم

<p>باز چون قطره بدریا میروم زان چو گو غلطان شهبامیروم بے سرو سامان بے پای میروم عشق بالا میرود و ما میروم</p>	<p>آمد از بحیر لاهوتیم ما هر زمانه نیز چو گان عشق از خم چو گان نیز نغمه مجال ورنگی گنجید بهالم عشق با</p>
<p>چون دلی ز نیست راه احمدی هر زمان از خویش کی تا میروم</p>	
<p>باز سوی لا و لا میروم باز سوی ذات یکتا میروم زان بسوی رب اعلیٰ میروم زان بسوی ذات معنی میروم ما بمعنی هم تا بنجا میروم عاشق و بیوش مشتید میروم هر دے سو سبک بکلی میروم</p>	<p>باز سوی حق تعالیٰ میروم بر شکستین دلی ما عشق نیست موجود بجز ذات خدا ذات معنی واحد لا شکار معنی معنی بهین در اصل کار برگسته این مهابار عشق حق از برای رهنمون عاشقان</p>
<p>احمدی را در احد جویان شده باز سو بے حق تقالے میروم</p>	
<p>در کسوت فقر پادشاهیم گر صورت خود بد و نحیم</p>	<p>ما منظر ذات کبریایم خوبشند شود چو ذره در تاب</p>

در صورت دلبران هوش هر ملت راست سجده گاه دریاب که کیست در دوحام تا نوز جمال خود بدیدیم دریاب یقین که راه تحقیق اندر صدف تنم چکیده گر برده معرفت به بین تحقیق بدان ز راه تحقیق	از جمله جبان چه دلبرایم ما مقصد جمله سجده یایم ما یم بذات خویش یایم از غایت حسن بدینایم در خویش ز خویش رهنمایم ما در سیم و بی بهایم ما حاصل جمله بدو یایم ما منظمه سترایم
---	--

ای احمد اگر یقین به بین

دانی به یقین که ما خدا یم

گوهر کان حقیقه بخدائی یایم گر طلبگار خدایید بیامید اینجا زشت فریباتو همی می نگری در ظاهر موج بست مهابت لب یابمه آب زده خورشید جلاست هم از خورشید است ور نقد و تو بسین دور بکن راه غلط احمدی نکته مکتوب توئی اندر راه	محض ذات جبروتیم که ما اینجا یم تا خدا را بحقیقت نشا بنمایم یک بودیم اگر زشت و گزیه یایم یک مطایم اگر آب و اگر دریایم نوز ذاتیم که تا فتنه از بر شایم ز آنکه در عالم مقصود همه یکمایم گوهر کان حقیقه بخدائی یایم
--	---

<p>مخمر نغمہ بندگی از رنق ست در تہم اگر تو کنی بسوسے ایک نظرے بطف خود غیر تو ام اگر گے پرور با گذر کند ذاتِ خدای ذاتِ کار تو طلب کنی بجا خون جگر کفنِ بس است با کفنم چہ حاجت خاک منت چو ز شود مس شود و بچو کیسا</p>	<p>بی تو اگر دمی زغم من زغم کم از زغم رنج ہمہ بسر شود جملہ کہ هست در غم من بخداے غیر را از بن و بیخ بر غم از دم او شنو ہمہ نغمہ این تنہا تم کشتہ بخون چو طالع است کشتہ عشق او منم گر زردہ کرم کنی یک نظرے ز زور غم</p>
--	---

احمد اگر بخود کنی یک نظرے نہ معرفت

اس شب تیرد و شو و صورت زور و غم

<p>ما ذاتِ ذوالجلال خداوند اکبریم نے آب و باد و آتش نے خاک نے فی ہوا ماحق مطلقیم مبین اندرین صفہ ماحصورت خودیم نمودہ و بچشم خود مایم ذاتِ ماست بہر ذرہ عیان من خویش بخویش مایم بہر صفت ماشاہد خودیم ز لاہوت آمدہ مایم ذاتِ ماست برین صورتِ شہر مایم کر کطافت آن بازہ گلشن است</p>	<p>قدوس ذاتِ زہمہ الواث بریم نے جسم و نے مرکب نے عرض و جوہریم ما ذاتِ ایزدی ام و فی زیر جادیم مالوز انوریم ز عشاق جان بریم آثار ذاتِ ماست ندانے کہ دیگریم گاہے تشریف شاہد و گاہے چوسانیم بنگر یقین بجلہ کہ ما وصف اندیم مانور ذاتِ خویش برین وصف پیکیم گاہے چو برکنیم گے ہیچو عنبریم</p>
---	--

احمد توئی خدای حسین غیر در میان
ما ذات ذوالجلال خداوند اکبریم

مایلد و گر خانه خمار گرفتیم و عوامی کرامات نهادیم بیکجا کردیم عیان ثورانا بحق زمسته و راه مغان هم مناجات نسیم هر خرقه که بودست برین راه دیدیم سلام و درویش بیک گوشه نهادیم	جامی ز کف دایم عیار گرفتیم آنکاه دره کوچ و بار گرفتیم و انگاه تماشای ره دار گرفتیم در مذبح آل حلقه زنا گرفتیم ترکی ل دین جبه و ستار گرفتیم بسم و گر و مذبح کفار گرفتیم
---	---

سر حلقه زندانست درین اثره احمد
آری چه توان کرد چو این کار گرفتیم

بر درت هر دم تاملایم نم رخت بستی را بدریا میدیم همت ماورایکجند در دو کون پس هر پرده که اند راه عشق در خرابات مغان منقو در صد نهرازان بار چون تنی ساجده پیش گبران گرفته روز و شب	خیمه اش بر چرخ خفته اینم لنگر اندر بهفت دریا اینم پشت پابر عرش اعلی اینم بر سر فرق تریا اینم هر زمان جام مصفا اینم راه دین بر سر صفا اینم رطلی اندر دین ترسایم نم
---	---

کہ مسلمان گاہ کافر گاہ مرغ
تیرا چہرہ شور و غوغا نیز غم

ماہینوں سے و مفلس بے سیم بے زیم
رندان لاا بالی و آوارہ ابریم
بے نام بے نشان پریشان فی سیم
و روی کشان مجلس قلاش کشیم
و دنیا و حشرت بیکے گوشہ بنکیم
بے آن و این ہر گم و لدا چاکیم
اکنون با انتظار شبانی ز کوثریم
کوئی کہ یار خواجہ دیوان لشکریم

مازند و ست لولی و او باش ابریم
بر نام باحفاظ و غا باز کوچہ گرد
قلاش و ست عاشق و بدنام و بنوا
ما خوشہ چین سفرہ زندان بہت پرست
بے زرو سیم بر در خمار مستکف
ما را خریدہ بے درم آن یار و لربا
ما با خستیم ہر دو جہان ایک فتح
بالفسخ و محاسبہ ہر روز می گنم

بالفسخ و خویش بخت است احمدی
آیا بود این ہمہ افعال بگذریم

واللہ نبو و عارم کر یار بود یارم
فی فاسق و فی صالح واللہ چہ نیدم
در کعبہ چہرہ با شہم چون دیلی ز نام
نے مدبر بد را ہم نے مست بہ شام
شہباز جہانگیر مر پرواز جہاندارم

من عاشق بدنامم دیوانہ و بدکارم
فی مومن و فی مسلم نے کافر و فی محمد
از دیر چہرہ اگر دم چون علی بی دیم
فی صالح و شب و دم فی فاسق شب گوم
سیرغ کہ قائم زانست چنین رافتم

کہ روضہ رضوانم کہ بلبل لبثانم کہ ساقی و کہ جامم کہ مطرب کام من عاشق جانبارم معشوق لہزارم من دلبر نہانم بر صورت انسام فردا زنی بہستم مے ابدے بہتم	کہ صبح گئے شام گئے شمع گئے نارم کہ ربط و مضام کہ چنگ کی تارم من ترک لہزارم من دلبر عیارم من قاور جہانم جبارم دستارم گاہے بہتہ نارم گاہے بسر وارم
--	--

احمد تو محو ان مارا خرق تو دلان مارا
از مذہب نینداری نیز ارم و نیز ارم

من مفلس گدا یم اللب لب لیم نہ مرست عز و جاہی نہ مرست خانقاہ نہ مرست زندہ و بر نہ کلیم بار بر نہ مرست حریف یا نہ مرست کار و بار اللہ سر جانست اللہ زونشانست اللہ شور وستی و ز خود خدا پرستی و رفقا و دشاریم بی ملک لب لیم اللہ نیست بودنستی ز خود بودن اللہ سر نہبان اللہ دوران اللہ نیست بودن نیست مرست بودن	بی حال و مینوایم اللب لب لیم نہ مرست دستگاہے اللب لب لیم نہ خرد نہ گاوچسب اللب لب لیم نہ مرست دوستداری اللب لب لیم اللہ خود عیانست اللب لب لیم اللہ ہم خود ستی اللب لب لیم بی تلج و بی کلاہم اللب لب لیم انکہ ز خود شنودن اللب لب لیم اللہ و کفر و ایمان اللب لب لیم مست الست بودن اللب لب لیم
---	---

<p>ہم نیست کار و بارم اللب لب لبم پاکست زان نہادم اللب لب لبم چون گویم اللہ ز من اللب لب لبم من شاہ بے نشاغم اللب لب لبم مرغ بدام عشقم اللب لب لبم در ہر دو من ہوید اللب لب لبم کہ مرغ کہ سلیمان اللب لب لبم گاہے بار آیم اللب لب لبم کہ موسیٰ بنی ام اللب لب لبم معبود و عرش و کرسی اللب لب لبم من بودہ ایم وستم اللب لب لبم بے کسب ہر کام اللب لب لبم</p>	<p>نی سرخانہ دارم بی ملک شہزایم فی خال آب با دم از نور پاک اوم کہ نیست آگہ از من اینستم شیرین نہ سیر این دامنہ امیر خان مجسم سیرست جام عشقم مست بدم عشقم عشق از نیست پیدا جان منست شیدا نوحہ گاہ طوفان روحہ بجان انسان گاہے بدار آیم گاہے بنار آیم کہ احمد و علی ام کہ آدم صفی ام و نامی سرقدسی و ارای جن و انس نہ بفکرست پرستم نہ بدل نازستم بی کام و بی دامنہ گویا سیر ز باغم</p>
--	--

احمد ز سب روحی سرمایہ فتوحی

ہم جام و ہم صبوحی اللب لب لبم

<p>و دیگر کس نہ در میان من ملحد ویرنیم با خوشین ہمدم بدم من ملحد ویرنیم بی کیف ہر بے این من من ملحد ویرنیم</p>	<p>نقاش بر نقشہ عریان من ملحد ویرنیم فی صوت آدم بدم کس نہ و آدم من من یا خواجہ کونین من یا قاتل قوسین من</p>
--	--

روح لکم اندر نفس جن من کلمی نیست کس
 من طالب دلاوتیم من طبل جبروتیم
 بر عاشقی را پیشوا بر طالبی را مقتدا
 من خیم زینیم هم سا با من توستم حجاب
 من قاضی زاریم من مفتی زاری کنم
 من یار سارادشمنم ز یاد اگر دینم
 مارانه چم از عالمان باره تر انس ز بدن
 من زلفی بودم چنین آسجاده شکفودن
 از کفر و ایمان مراد خطا و فرمان
 من عاشقان ابریم من طالبان آخر
 من نور پاک احمد من عشق ذات شمر
 از کفر من نیش عیان دین من اهل ایمان
 سبق الی الحق خوانده ام درین مطلق خوانده ام
 سر حلقه غوغایم سر دفتر رسوایم
 از خون خود سیر اندم در پنج نشیروم
 من ساجد و سجود من هم عابد و معبود
 دفتر کنم صد پاره شک آتش نم در بر ورق

تا چند پوتم از پس من ملحد و یرینه ام
 من مرغک ناسوتیم من ملحد یرینه ام
 بر در در استم دوام من ملحد یرینه ام
 من مصطفی ز اهرم خدا من ملحد یرینه ام
 اهل ایمان رشکیم من ملحد یرینه ام
 عباد را رسوا کنم من ملحد یرینه ام
 مارانه خوف عابدان من ملحد یرینه ام
 این نکته رسیدن یقین من ملحد یرینه ام
 از در و او در مان هر من ملحد یرینه ام
 دیوانگان افسر من ملحد یرینه ام
 من حق مطلق آدم من ملحد یرینه ام
 فارغ ازین سر عایان من ملحد یرینه ام
 دانی که الحق خوانده ام من ملحد یرینه ام
 سو و ایچم هر جانیم من ملحد یرینه ام
 که زود که دیر آدم من ملحد یرینه ام
 من قاصد مقصود من ملحد یرینه ام
 سوزم همه جلد و سبق من ملحد یرینه ام

پنهان نم سپیدم و یوانه و شیدم	آشفته و رسوا منم من ملحد ویرینه ام
هم عرش و هم کرسی نم هم جن هم انسی نم	هم طائر قدسی منم من ملحد ویرینه ام

احمد را به کافری گردست پیدای هری
از جمله وینها شد بری من ملحد ویرینه ام

بلبل باغ سر دم بقبر بقوا همینم	مست و خراب بخودم بقبر بقوا همینم
تاله نوای ناله ام قطر قات اله ام	منزل ماه ناله ام بقبر بقوا همینم
هر سپهر و حد تم نور جمال خضرم	برج جلال عزتم بقبر بقوا همینم
مایه بحر و کان نم طائر لاکان نم	بلبل بوستان نم بقبر بقوا همینم
برده کبر یا منم جام جهان نامم	مست می خدایم بقبر بقوا همینم
یوسف مصر قدیم یونس حوت انی ام	آدم جن و انسی ام بقبر بقوا همینم
روضه قدس را گم رنگل ناز و بلبل	جزوم و معنی کلم بقبر بقوا همینم
نوش اشکرا فکنم پیش زبیره شکرم	هر چه نگاه کنم بقبر بقوا همینم
مالک بفت قلعه ام صاحب جوده ام	ضابطه پنج صفه ام بقبر بقوا همینم
هم شکریم هم نمک هم شبریم هم ملک	هم ز زمینم هم فلک بقبر بقوا همینم
قبله قدسیان نم کعبه عرشیان نم	مایه انس و جان نم بقبر بقوا همینم
مالک ملک مطلقم چونکه نمک کنی نم	برده نور حقیقتم بقبر بقوا همینم
گنج معانیم نهان گوهر کانیم عریان	نیست کسی در میان بقبر بقوا همینم

بر سر حسن احمد هم نرین محمد م وزارت ملک سرمد هم بقبر نقوا هم نرین محمد

دولت سرمدی مرا ملت احمدی مرا عشق ز احمدی مرا بقبر نقوا هم نرین محمد

سر نفس اندر شتاب مصطفی باید زون جنگ در دمانان صفا باید زون
اولش صدیق کور از سر صدق صفا بر دل مجانش هزاران جبا باید زون
یا شست بر مصطفی او نور شمع هر جا بر سر نیز چرخ از قدش ثنا باید زون
بعده فاروق کوا حق و باطل فرق کرد رتبه عالیش بر اوج سما باید زون
جاسع قرآن وی النورین عثمان عثمان و مبدل از مدح او دم احیا باید زون
شرم کردی از خیالش مصطفی صفا خیمه جایش با وج کبریا باید زون
مخزن علم و فتوت بحر جود کان عدل آنکه بالای فلک او را نوا باید زون
حیدر گوشت و ریا کرم کان سخا نغمه در وصف علی شیر خدا باید زون
لا فتا الا علی لا سیت الا ولفقا هر دم از نعم اوصاف الی قی باید زون
گر نباشا بنحمان مطهر بود کلمه عزیز دست در دمانان آل مصطفی باید زون
تاله دلسوزانده از جگر صبح شام از برای آن شهید کربلا باید زون
از برای میوه جان غنیمت نفس هر زمان از سوناطن ناله باید زون
در ریاض مدح یاران مجمل بل سر رشتن قیاق خویش هر ست نوا باید زون
عوطه در بحر مدح سفیان صفا مجروحان دژی بیایا باید زون

<p>بعد صبح با روح اهل دین باید پیشید هر که کرده انحراف از راه شرع مصطفی طعن بر ابر عتقاد آنکه دارو میل قص گوهر عقلش نذر و چون دلیل آید اهل بدعت را سر اسرخت باید خشن نقش میل اهل بدعت محو باید خشن حاج را عتبات نیست اندول فعل هست ترتیب خلایق نه پیغمبر گفت هست ترتیب خلایق نه از ترتیب عقل بوفغولان حلال میثاق کار بر زن هر که گوید فضل حمید است آریان همه</p>	<p>سافر و صفت صحابه چند تا باید زدن که بسایه که او را بر قضا باید زدن از دلیل شرع او را بر طایا باید زدن سنگ غم بر سینه اهل جناب باید زدن آتش و زخا نه اهل هوا باید زدن بر سر اهل خواجه پشت پا باید زدن بج بدکشان شاخ ناروا باید زدن دست و گرفتاری ناروا باید زدن اندرین معنی جهان را صلایا باید زدن تن جدا و دل جدا و سر جدا باید زدن گفت اوضاع تو کوشش چون صبا باید زدن</p>
--	---

اعتماد بنیان احمدی کرده بیان

بر کعبت پایش هزاران بوسه باید زدن

<p>چشم کش حضرت مار اسپین نیست بخور مار گداز وجود عارض ما آینه روشن است راه نیت گیر و ز خود محو باش</p>	<p>بر بغ مانور خدا را سپین عاشق مایاش قوما را سپین آئینه دوست نما را سپین بایستی شود ملک بقا را سپین</p>
---	---

چشم پلایست کلام قبا	ورتر این شاه گدار بسین
ملک بقا بر رخ زیبای است	مالک این ملک بقا بسین

بر رخ احمد نظر سے باز کن	
تا بش این نور صفار بسین	

احمد احسان بر شمع پروانه کن	اندر دیوانه گئی افسانه کن
تا نداند هیچ کس این را ز تو	جمله را از خویش تن برگزانه کن
در خیالت هر که بشیاد است	از شراب عشق خود مست کن
از شراب سخن آفتاب بر ما	خویش تن را و سبدم بماند کن
از جبوب و هو معکم با یقین	مرغ دل را بر زمانی دانه کن
کیش مردانست از عشق بین	خویش آفتابان آن جانانه کن
تا جهانی را به پنداری زلف	ماهر و یازلف خود را شانه کن
گر بهم نخواهی که در منزل سی	ورپای او کوشش مردانه کن

احمد از عارض نقاب خود کشا	
عالمی بر روی خود دیوانه کن	

هرگز ندیدم ماه را چو تو به لفت برین	آتش ز ند نقش زخت چو تو نقش برین
نور خدای کن نظر دیر قوروی بشر	تا سحر حق داند نگر یکشاده عین یقین
هر ذره خورشید و آن هر قطره بحر و آن	هر پیشه بیل و مان هر خار و دین

بکشای چشم خویش را بنگر جمال کبریا	پنهان مگر سر خدای متعزاج ماطین
بنگر جمال خود می بنشین می با پیش	بنست تو مارا محرم و بیخس و بکیرمین
تا چند در خواب روی عین قلاب نرسد	و آتش آتش روی چون میشتی اگر دین

احمد جمال خود عیان بویید و در سبکستان
گفتم ترا فری نهان ان این صیث منین

آمده آن شه جهان باد مبارک ایچون	عشق گر کجیت ناگهان باد مبارک ایچون
هوشم خرد بهر شده حرصم هوا بد شده	کار ز سر و گرد شده باد مبارک ایچون
زخت بچو شده عدم ساخت می از قدم	مست مغراب بمبم باد مبارک ایچون
نخوت کبر سر کشته شایع عشق و لموشی	داد و ده به بجز بهشتی باد مبارک ایچون
پر تو عشق تافته راه سفر شتافته	گم شده باز یافته باد مبارک ایچون
گاه شغف به یکم گاه عجب می کنم	گاه طرب یکم باد مبارک ایچون
گاه برقص فلک گاه بطوف بملک	و حدک لا شریک لک باد مبارک ایچون
نیست جنون فی سون نیست منون جنون	نیست رموز قاف نون باد مبارک ایچون
و شمن اگر چه طعنه زد گفت از نیک و بد	عشق مرست بس باد مبارک ایچون
همب مور را نگر که گران کشد بهر	نیست مگر همین شتر باد مبارک ایچون

عشق جنون از روی داد و بجان احمد
مالک ملک سر باد مبارک ایچون

چو نتو شدی مثال عشق پنج خود زین شکن	گر تو ز عشق بر خوری بر خورشی خوشتر
عادت زین رسم هست عینی تباری دور	گر تو خلیل اللهی جلد تباری هم شکن
حاضر شهر عشق شو عقل مینگو شود	گر تو ز عشق آگهی جان وطن و بن شکن
کعبه دل طواف کن تا زردی مجرب	در حسرم بجا و راحله تنیست زن
هر که ز عشق و مهر دور ره حق قدم	بند و وقت خویش شو نخوت خواجگی شکن

صورت احمدی همه نقش و نگار حق بین
عشق کمال این بود عاشق خویش خوشتر

ای ذات تو گشته ذات ماین	بے زحمت کیف بے غم امین
موجود و بهر وجود بالذات	ذات تو محیط سحر کونین
امواج بحر شمل دان	ظاهر چه نگه کن به بحرین
این جمله جمال است پیدا	بناگر تو جمال قره امین
آثار شهود است ظاهر	از قفسه سمارتا سماکین
حسن تو و عشق من یک جا	گوئی شده قران سعیدین

چون ذات تو بود ذات احمد
شد بعد چه القاب قوسین

مقصود در کعبه ز تجا طلب کن	مطلوب فتوح از در تجا نه طلب کن
گردست یقین هست ترازه خدا	مفتاح فقیرانه زمینا نه طلب کن

اگر دست بگونی تو دین را دانی	اسرار خدا از خود و میگانه طلب کن
در خوش بین هر چه بینی تو دین را دانی	از راه یقین در همه جا ناله طلب کن
و اندک در گزینست کس اینجا که بینی	در جمله صدق آن یکدانه طلب کن
این قطره بحر است لی بحر محیط است	مطلوب دل خویش نه میانه طلب کن
موجود بذات همه اشیاست خداوند	این گنج یقین دل پیرایه طلب کن
اگر طالب حق تو دین را دانی	بر شمع خورشید چو پروانه طلب کن
در هر چه بینی همه اسرار خداست	این راه خدا عاشق مراد طلب کن

احمد همه اظهار خداست بگوین
مست قبح عشق توستانه طلب کن

ای جمالت گنج اسرار نهان	نور حق بر کو تو دایم عیان
هر چه بینی جمال دوستی است	آنکند در صورت جانت نهان
نور پاک حق تعالی آشکار	بیده ام هر لحظه بر کو بتان
نور او گشته محیط بحر و بر	نور او بحر است بحر بیکران
من بگوش خود شنیدم پیشه	قطره ما بحر میگویدرون

ماز دریا میم دریا هم زماست
این سخن داند کس که آشناست

بر گفتند احمد س نکم کن
بر نور محمد س نکم کن

<p>احمد زاهد جدا نیابله بشناس تو غولیش را تحقیق اسرار قلندری یکا یک گریزه معرفت بخوابه</p>	<p>از راه مؤیدے نگه کن این دولت سرنگه کن در ولق مجرورے نگه کن در نکته احمدے نگه کن</p>
<p>ما آیت مصطفی وجودیم دریای محیط بحر وجودیم</p>	
<p>سر عشقت را نیارم بر زبان بر زبانم سے نکلجی مدح تو در عبارت می نیاید عشق تو من شراب ہو معکم خور دام از روز سخن اقرب سالها دوش عشق از در آید نیم شب مرغ جان آشیان قدس بود جان دل آید ز شوقش در کنار عقل بیچاره کجا تا بد عشق من از جام عشق خوردم جرعه چون شوی فانی از ذات خوشتین</p>	<p>ز آنکه هر شرع دارم بردان وصف پاک تو نیارم در بیان در بشارت چون بگویم زان نشان مست بیوشم از آن در هر زمان خورده ام من ز خمه اندر نهان از ره دل میدی جان بجان باز شد آنجا که بودش آشیان باز از عشقت رسیده در میان عشق سلطانست عقیلم با بیان و نه این شوارز کجا شد در جهان زمین فنا اندر بقایابی مکان</p>

هر چه بینم هم توئی غیرے کجاست از یقین بنگر که نیست اینجا گمان

احمد ار فانی شوے از خویش

از بقای خویش بینم این بیان

عشق آمد بهمنای کفر و دین	کفر و دین بکارنگ از بهشتین
مشرده عشق گرد و چون کس	بیگمانست از نشان از یقین
گر شوے فانی تواند از خویش	راه حق نزدیک گرد و هم بین
بنگرے در خویش آن محبوبا	عشق راحت مینماید بچنین
در مقام کل سازه عشق	بگذرے تو از آسمان از زمین
عشق آمد بهمنای پیشوا	رهنما از اولین و آخرین

احمد از سودای او شد سودمند

سود و سود مایه مر او را شد همین

بانگ برآمد ز دل مجانب	آه از آن شایه سلطان من
گاه کند غم بخون جگر	گاه کند قصد دل مجانب من
گاه کند جلوه چو سرور	گاه شود سوسن بستان من
زلف پریشان بدیدم خوب	آه ازین خواب پریشان من
کعبه مقصود من و قبله هم	سجده گه جان من مان من
اهل وجود من و آن مرغ هم	جان و دل من شد سلطان من

از ره دل خنده زانم بگفت	کیست مرا اے شده قربان من
جانم گفت که قربان کیست	آن من و آن من و آن من
احمدی باز خویش نکند بگری	
جمله تو لے اے میره تابان من	
هر بنا و رنج و محنت گر با نازل شود	هر چه حکم ازیدی باشد رختا ما دران
نارسیده بر زمین آید ز جان احمدی	
گو میا حکم خدا نازل شده از آسمان	
طوطی کجاست چون تو دلاویز سخن	نوشین بیان مشه لسان شکر سخن
فرخست آنکه بر محنت آفرین کن	لیکن سخن کجاست جواب تو در سخن
و صبر است بشهره شکر بے حساب	کتاب حیات با دم علیست در سخن
و باغ و پرچون تو نهالے نخاست	سوسنچ بیان غنچه دهانست در سخن
بزیغت زلف محال آسایش است	سگند خورده ام که نگویم در سخن
سے با و گر بگوے دلا رام بگذرے	بر کسے حال و بگواین قدر سخن
ح جمال یار بگفتن نمیتوان	مدحت کجا بگنجد در مختصر سخن
و صف جمال دوست نگنجد بهر زبان	ما را زبان کجا که کنم خوب تر سخن
خیز عشق هر چه هست همه رنج و حسرت	کانه بر بیان عشق بود معتبر سخن
اندر زبان ملک نگنجد بیان عشق	آرے رموز عشق بود بیشتر سخن

	چون احمدی حدیث سخن میکند بیان شاید که زین غنزل بنویسد بدو سخن	
<p>کوش کجا کنی سخن بخیبر ز حال من آدمی تو خمره واقف شو ز خوشن هر که سخن همبکند کیست بگو تو درین غیر تو نیست جهان کیست که میکند سخن اگر نشوے تو آشا جرم رستنی من نالی ملین کان مرغ تو هست آن چین</p>		<p>کس حکیند که تونه واقف با سر ارتن چند تونی چو جا بلان بخود و انج هر کان بر تو سخن همبکند از تن خود جواب ده اگر تو ز خوشن گئی مقصد این آن تونی در بچ نیست بس لطیف و رصده و جو تو حاصل جمله هم تونی زمره شو ز معرفت</p>
	<p>احمدی از بخود شو واقف سر لم زیل غیر چو نیست جان من شمع منت بی لکن</p>	
<p>در رموز سر حق بشیاری باید شدن وز سر مستی بهر بازار می باید شدن در فضایی کفر کان اظهار می باید شدن وز رسوم کفر و دین بنیاری باید شدن وز دم توحید حق بر داری باید شدن بس جام دار بر خور داری باید شدن از سر بر من بصورت یاری باید شدن</p>		<p>در رموز از جهان دل بسیار می باید شدن از شراب سخن اقرب باد و بهر باید شدن در طریقه و هر معکم گوشه می باید گردید در حریم لے مع الله خیمه می باید شدن سر اسرار انا الحق بهر زمان باید کش سر سدا سرار توحید خدایا بیک گفت در حقیقت صورت جان صورت انسان است بسیار</p>

و ز نظر آورده خود را و صورت را بدینود	گاه مومن گاه از کفار می باید شدن
چون حقیقت نمود اصل جام عشق او	پس مراد خانه خماری می باید شدن
که چو اسمعیل خود را ذبح باید ساختن	که چو ابراهیم اندر ناری می باید شدن
که بخت بچو آدم تخت باید گسترید	گاه یکتا در ره دل داری می باید شدن
ذات پاکش در جهان جو و در هر ذرات	پس مراد حلقه ز تار می باید شدن
که چو فاروق از عدالت او بیاید گیرد	گاه چون صدیق اندر غلامی می باید شدن
گاه چون عثمان حیا پسندید گرفت	گاه همچون حیدر کراری می باید شدن
گاه عیسی و ارا حیا خلق بیاید نمود	که بشکل سید مختاری می باید شدن

رب اے همچو موسی هر دست باید بگفت
همچو احمد صاحب سر ارمی باید شدن

دل من با من گوید انا الحق انا الحق زن	زین این نکته همچو انا الحق انا الحق زن
بدل گفتم چو جنبانی چرا این نکته میخوانی	دل گفت امانیدانی انا الحق انا الحق زن
گرت دل را در میان جمال یار بیایا	سرت بر دار میان انا الحق انا الحق زن
اگر از خوشی تو روز جام عشق محمود	بو وحدت گزینم سر انا الحق انا الحق زن
بدل گفتم بے بنوا دل من چنین گفتا	اگر در سر با انا الحق انا الحق زن
سر افزای همی باید سر اندازی همی باید	چو سر بای همی باید انا الحق انا الحق زن
انا الحق از کس دانند که سر عاشقان اند	رخ از کونین گردان انا الحق انا الحق زن

دے دیوانہ بایر سدی مردانہ باید	گرت انسانہ باید ناهق زن ناهق زن
چہ سز سرگردن فدا کن جان عقل از تن	جہا نے جلہ بہر زن ناهق زن ناهق زن
و از حلقہ مردان خود ز خود جدا گردان	چہ میثاق چو نامردان ناهق زن ناهق زن
سر خود را چو گوے کن بچو گان تجوی کن	پس نگ گفتگو می کن ناهق زن ناهق زن
ہو اے یار گرداے سر عیار در دے	خیال دار گرداے ناهق زن ناهق زن
نمانے کہ من و خود و ہم از برق من و خود	وضوے کن بچو ناهق زن ناهق زن
زبان کشن زان کش ازین گفتا پیچ و ش	ہمیں کو نہرمان خوش خوش ناهق زن ناهق زن

ز احمد نکتہ بشنو دمی بر خوش مجنون شو
طنا بیار برابر دار ناهق زن ناهق زن

مطلع ہر صطف شغفہ از لقای او	منظر عین کبر یا بار کہ صفای او
ہر سپہ انور می جوہر کان بتری	نور و کاو سروری تافتہ اضیائی
حلقہ بگوشن فاک غاشیہ دارا و ملک	و حدک لاشرب لک بند قربابی
قبلہ عشق طلعتش کعبہ شوق و تیش	صفیہ نور و خورش عرش زیر پایی
راہروان عشق را بہر مقصد صفا	در و کشان یر بلا عاشق مبتلائی
بندہ او انس جان روح امین یاسان	از پے اوست کن فکان جلہ جہان فدائی
مقصد جلہ جہان بہت بجا کن آستان	ہم بطر و قدس ان خاک در برائی
مرشد مصطفی لقب میر عجم شہ عرب	طائر قدس و زو شب گشت و فضا

باز کشید صوت تر کرد ترانه دگر / نغمه زند بهر سحر بلبل خوش نوای او

احمد لغت زو این کرده نظم در سخن / سر به چشم خوشیتن ساخته خاک پای او

مفسانیم آمده در کوی تو	بابه ازان آرزوی روی تو
چون گدایان بر دست میداد	بو که آید در مشام لبی تو
منمندیم و نزار و زار و خوار	عاجزیم از عادت انجوی تو
تشنه می میریم تا این ماجرا	بر که گویم آب اندر جوی تو
هر کس سوخته ناز می کنند	سجده مادر خشم ابروی تو
گر در روزی بقال جانین	هم رود خشم سر اسر سوی تو
بمحو مرغ در میان قید و دم	مانده اندر حلقه های می تو
رشته از جمل المتین باشد مرا	گر بیایم تار به از گیسوی تو

بر درت افتاده احمد روز و شب / تا دهد جان را بخاک کوته تو

ای جهانی جمله سرگردان تو	عقل کل سرگشته به حیران تو
خون عالم ریختی و کس ندید	زخمی از خنجر بران تو
لا اله الا الله عالمی را سوختی	کس نزد خود دوست و امان تو
عالمی را کرد بهت و مبهم	یک ورق از دفتر دیوان تو

گوے ساقم ساخته از زخم تو	بهر طرف سر گشته در میدان تو
اے بسا سهر پاکه همچون گوی خست	در میان این عدم چو گان تو

گشته احمد اکبر از سر گشتگی
کس نخواند و حرفی از عنوان تو

ای مرغ یوش اندر کار شو	با مرغ و تر سا تو در زار شو
جیه و دستار از سر بنه	با مصدا بر در خمار شو
بر فلک این دین باطل از پیش	بر شکم این جلد باو نینداز شو
گرنه در کفر و ایمان مستقیم	راه گبران گیر از کفار شو
گر انا الحق راز نه در پنهان	از انا الحق گفتن اندر وار شو
جامی از دست مغان برگیر و نوش	اہل مینے صاحب سہار شو

عالم تجرید احمد سہ من
از بہرہ کون و مکان سہینار شو

ای صدغای دور و خواران جام تو	راحت خستہ دلمان شہنام تو
از نسیم صبح شاد و مزاکداو	میر سائید بہر سہ پیغام تو
بیون کہ ایمان برورت صبح نام	منتظر بستم پہلے الغام تو
نفسہ لب لب لبش گاسے خم	ایدل آفر خوش براید کام تو
نام نہود از عاشقان دور افکنم	برز باخم کے رو و جہ نام تو

آرزو مندم که در هر صبح و شام	کے شود سوے من آن اگر ام تو
------------------------------	----------------------------

احمد از قیدت نخواهد گشت
خوش بود مرغ دل اندر و ام تو

چند جامی ساقی از دست تو	نوش از شوق تو این مست تو
بهر شد ابله که زخم وحدت چشم	انجین دینم که مست از دست تو
چند اندر پردا باشی نهان	تا چه خواهد کرد برقع است تو
چون یقینت هست با بر ذره	هست هر هست هستی هست تو

احمدی با بال تو گشت چه غم
اے بسا سر پاک گشته لیست تو

ای تجلای جمالت صورت نیامی تو	سر و بستان حقیقت نیست عنای تو
عکس میت زور و در کن فکان گشته پذیر	هر دو عالم در لباس کسوت نیامی تو
یر تو می از حسن و میت یافته در کائنات	و نهاده جملہ عالم روح جان افزای تو
از نفخنا فیه من و حی و میده عشق تو	وزر موز سخن اقرار بکمال ایمای تو
عالمی یوانه از رفیقین مشکینت دم	هر دو عالم والا گریه می غم نیامی تو
هر دو عالم ذلت است یاب این بکلفین	بهوش و نایان عقیل عاقلان نیامی تو
بر جمال تست عاشق نهر مان از قد	خلعت حسن خدائی هست بر بالای تو
عاشقان بر دهر سوار شراب بخودی	و ده چماستی فنز و ده باد و بهر می تو

احمدی اسالہا سو داشت از زلفِ تہان
مے ندامت تاجہ خواہد کرد این سو دای تو

نور خدائی ہمہ بر روے تو	سلسلہ عشق بگیسوے تو
ظلم تو از حدِ باور گذشت	چند کشم جو غم از خوے تو
آہ کہ در من اثرے بیش نیست	رفت ز تن جان من از بوے تو
ما کہ بروے تو سر آیدیم	تاجہ کند سلسلہ موے تو
دلبر من چند زنی تیر غم	خستہ و لم غمرہ ہندوے تو
یوسف مائی تو دین و زگار	سجدہ عشاق برابر وے تو

ناظر مجنون خراب ست و خوار
احمد مسکین دعا گوے تو

بقادر خویش اگر جوئی فنا شو	حیات جاودانی را نہر اشو
توے مقصد خدائی جملہ موجود	خودے بگذارد در راہ خدا
انا الحق زن بہمت بچو منصو	بر آبر و در جملہ پاوشا شو
تو دوست ہوار می گردانی	بیاد و بحر وحدت آشنا شو
گذر کن از رہ تحقیق یک چند	بر فر من یرانی با بقاشو

الا اے احمدی گر نیک دانی
بقادر خویش اگر جوئی فنا شو

اسی جہالت آشتی و انس جان بندہ
 فطرت تو نقش نقش این جان بندہ
 چہیت این عالم ز صحرای بہشت دور
 تا مگر سیراب گرد و زاب عرفانت سے
 از برے زندگانے زاب بہشت خاک
 کردہ پیدا گلستان بہار ز جو خود
 یک کرشمہ کردہ در عالم خروستی بہتہ
 از سماع سخن اقرب بہرمانستان عشق
 از ہوا سے قرب تر مرغان قدسی بہر زمان
 آفتاب فطرت یک جذبہ وادہ عشق
 تا مگر یاد نشان بے نشان آدمی
 ہم بنور خود مگر بندہ جمال و می تو
 بر کشیدہ از برے خاک منت آسمان
 بر فضا کے کبریا کو صبحی بزدہ
 نور غرت خرمین ادیان باطل سخوتہ
 کے تو اندلاف توحید تو ہر تر و تہ
 چہیت مسکین قرۃ تالاف بشید می

پر تو رو تو نور سے در جہان بندہ
 بر بسط لامرکان نقش مکان بندہ
 ز آفتاب حسن خو و مانی دران بندہ
 فیض فضلت و مکان کن جان بندہ
 قطرہ از بحر کرم و کشت جان بندہ
 بیلستان ول در گلستان بندہ
 لفظ شیرین گفتہ شود در میان بندہ
 غلغلے از وہو معکم جاودان بندہ
 نعمہ ہامی خوش نوا و آسمان بندہ
 وزرہ ہا سے از زمین بر آسمان بندہ
 از مثال ذات خود و وصف نشان بندہ
 در و چشم از نور خود کھلے عیان بندہ
 بر بساط خاک ہستہ ہفت خوان بندہ
 گوے وحدت بھت چو گان جان بندہ
 تیغ قہر ت گردن فہم و بیان بندہ
 غیرت حیرت بجان سرور و ان بندہ
 قطرہ دیدے کہ در یاد و زبان بندہ

خود و درین بنیان ما را در گمان انداخته ز آنکه فهم ایچا بگوید است از غمان نخست	در حقیقت جمله عالم از وجودش پیش نیست که بخوبی در وقت هر فورده آخر رسد
--	--

آنکه در هر لحظه دارے نظر بر دوستان یک نظر بر روی احمد زان میان انداخته	
---	--

من کیم از دست برون رفته بچاکس از مطیع محاسبان سوخته و ساخته باور و دماغ جرعه حش مجلس منواریگان بیر مغان راشده از جان من در سر سودای جنون رفته از سر طامات برون رفته بله سر و پای ز سکون رفته نیست نه از کن فیکون رفته در همه ز راق و فسون رفته	
---	--

کشته شمشیر ملامت شهید فرس بر تاپایه بخون رفته	
--	--

چند آئین شکل دیگر کرده خاک را از تاب مهر معرفت جان ما آشفته از سر کرده بهر از صد کان گوهر کرده	
---	--

صد چو احمد کشته آشفته بتو چند آئین شکل دیگر کرده	
---	--

ویدم جمال دوست عیان اندازینه فروغ آفتاب نقصانست فی ذوال عین البقین است دیدن اول معاینه برفت در آئینه است نمود آئینه	
--	--

منہ کیست کج باہست مختلف	باسوج بجز نیست وونی ورمحاینہ
گر صد نہ آئینہ شد لیک وکیست	آن روسے ز آئینہ دیدم ہر آئینہ

گر دیگران بدیدہ ندیدند ویدنی	
احمد جمال دوست بدیدہ معانی	

عشق سستی می فراید بے شراب باوہ	میکشد ز حمت خروہ ہر دم نہر ازادہ
خلکساران جہان بزور و علی بند	گر بتا بدورہ مہر شرب افتادہ
ہر کہ او سرست از جام شراب عشق شد	او کجا آئینہ و حسنہ و سجادہ
چون طریق عشق بانی جاوہ مردان	روسے خود راے نماید عشق در ہر جاوہ
عقل و حوصلہ آرزو شہوت ماند و ز خو و جمال	زانکہ بد باشد بن بویچو تو ازادہ
گر کسی پرسد ز حال خستہ عاشق بگو	مستمند و درد مند بکیدل و جان اوہ

پیشہ احمد نظر باز وید و جنونست	
کے گزار د از ملامت عاوت معاوت	

ساقیائے وہ مرا ستانہ	تا شود دیوانہ تر دیوانہ
عقل و ہوش و زیر کے یکسو نہند	بر گزینہ عشق رام دانہ
گفتش دیوانہ جعد تو ہم	گفت و ہر خانہ دیوانہ
ہر دمے بردار غم منصوبہ	وہ جہان پیدا کنم افسانہ
اشک خونین سے بگریا ز غم	مردمان چشم و ہر حنہ

<p>مست چون ساقی بہر بیاد مے ندامت ہیج جا کاشانہ بالیقین جان چن وخت و آ ہر زمانے کمتر از حنائہ ساختہ جان و دلم بنبشانیہ</p>	<p>من ز جام و حدش مستم مدام بلبل لاہوتیم در قرب حق کائنات تخم تو حید خدا ایدل اندر در عشق آتش نہا میزند تیر جفا زان اروان</p>
<p>احمد دیوانہ بر شمع رخس سوختہ ہر لحظہ چون پروانہ</p>	
<p>جام قربت مست عشق دہ در تمنائے جام مردن چہ نقل کن نارسیدب پستہ و بہ لعل بر لعل مہوشے مے نہ</p>	<p>ساقیا جام مستہ تیرم درود پختہ شوزین شراب پختہ می دامن باغ گیر و بادہ بنوش روسے بر روسے دلیرے میدا</p>
<p>احمد از طعنہ نے ترسد ہیج گر ملامت کنند از کم و مہ</p>	
<p>در آئینہ معاینہ ویدم ہر آئینہ انسان تمثیل ست مصور در آئینہ از راہ حق نگر کہ حقہم بر معاینہ دریا و موج ہست یکے در معاینہ</p>	<p>ویدم جمال یار ہویدا و آئینہ گرا ز رہ یقین بحقیقت نظر کنے بر صورت لبشہ چہ نگہ میکنے مرا گرا شنائے عین حقیقے مگو نگر</p>

احمد بخشم خویش جمال خدا بدید
چشم خدا می بین و گردان ہر آنہ

<p>شکل چہ خوب بر سر زیبا نہادہ حسن جمال خویش تو اظہار کردہ غیر سے کجاست کر زہ معنی نظر کنم غوغا و توجہ پست تو نے ذات محض ما برابر برقع از رخ و اظہار خویش کن گاہے شکل آدم و حوا بر آمدے در بوریائے نفث چہ دلہا بسوختے خود گشتہ بصورت و معنی تو آشکار دست جمال خویش تو بیرون کشیدہ ارنے بکود طور و مادہ تو گفتہ موجود و جزو و تو و گیر و جوئیست انوار ذات خویش بکجوریش دادہ تاب جمال خویش بآتش فگندہ در اصل کار طالب و مطلوب چون توئی آدم چو ذات تست چرائی تو دوریان</p>	<p>حسن لطیف و صورت رعنا نہادہ ذات کمال خویش تو زیبا نہادہ واللہ تو نے بذات چہ غوغا نہادہ این شور و شہر بخلق چہ عدا نہادہ عشاق راجز حسن چہ رسوا نہادہ گاہے بسان صیغے و موئے نہادہ بالاے دار عشق چہ سر ہا نہادہ انگہ ہزار عسر بدہ با ما نہادہ نامش میان مایہ رضا نہادہ انگہ بسنگ کود تجلے نہادہ نام ست اینکہ اسم مستی نہادہ امواج بکھر سیر باریا نہادہ نور جمال خویش تو دریا نہادہ خود را بذات خویش ہوید نہادہ القاب خویش آدم و معنی نہادہ</p>
---	--

انظار حسن در مغ و ترساناوده این پرده بر فلک چرخ کاناوده ذات بشر بصورت اعلیٰ انناوده نورے زوات خویش و سما انناوده یوسف بهمانه بر لعین انناوده داغی ز عشق بر دل شیدا انناوده و عده حیرا بخت ماواناوده	انسان غلامیت نمود از الجبال در پرده و پرده مارا بنی درے پنهان و آشکارا توئی نیست هیچکس هر فرقه آفتاب صفت یافت تابش مجنون توئی و لیلی و محمود هم ایاز جانهای عاشقان همه بر باداوده دیدار تو بروی تباران نقد این جهات
---	---

ذات تو احمدی همه معنی از دلیت

اوصاف ذات خویش بصحر انناوده

چون گدایان بر کمان نیره به درت می کنیم و نیره با گدایان بگو چه است نیره بدست بر حساب ما حیره	شاه من آدم بدروزه جز دست چون در منافع مفساد یک دمی بنگر سیکندر خاسته بر روز حساب
---	---

خلق از غایت حسد بنگر

بسته افعال ما به سزای نیره

فوتی مصوت تو و آدم بهمانه ای صورت بصورت معنی نشانه و اندک صورت تو عیان آدم خود ای صورت ز من و صورت نشانه	
---	--

این بحرین که هیچ ندارد کراشه جمله توئی نیست کس در میانه جز وحدت تو مسیح ندیدم ترانه جز در جوار حق نکند تشنه	دریا و موج هر دو یکی دان و هم نزن بر صورت لبش که نمودار کرده و چنگ و رباب و بر و وزیر و هم مرغیست از شمشین قدسی دان
--	--

احمد تو سر حق چو کنی فاش پیش خاق تزدیک خلق هست سر به فشان	
--	--

در چشم عاشقان همه معنی نموده بر صورتش جمال چو نیاموده آیات حسن را همه نجیب نموده لایق بشکر نجاست تو خود را نموده هر دم هست از موج زوریا نموده ترکیب نوات کرده که مار نموده اندر صفات خویش همه را نموده بای و اگر بصورت موسی نموده بتحانه کعبه را تو بیک جا نموده آری بدین صفات میسجی نموده عشاق را راز موزر موبد نموده	شکل بشه بصورت زیبا نموده انسان خلاصه است از انوار ایزدی کس نیست در جهان همه انوارات است و صورت لبش که پدیدار کرده هر قطره که هست زوریا حسن است انسانست سر حق نمودار از جمال در هر دو کون نیست بجز نوات آدمی آدم بشکل خویش تو اظهار کرده ازمان همه کیست حقیقت اصل کار هر دم هر صفات بشکل آدم اندر کلام خویش نمودی نکات بزر
--	---

پنهان نگویمت سخن عشق گوش دار | و الله که ذات خویش تو پیدا نموده

احمد بدین رخ تو گشت مبتلا
یرود و ز رخ فلکند تو عده نموده

خلوت با اهل حقیقت خانه خمار به
هر که و از خم جدت چه خور از یقین
هر که و ریابد روز ستر توحید خدا
هر که او دم از حقیقت نبرد منظور
تا نه و ریابد روز عشق هر تر دهنی
بوفضولان که رسد از سر توحید خدا
از لب میگون از پنجره گمان لجره
چون نمودند و سلام ثابت بکربان
عاشقار از تاشای جمال نهوشان

قبله از باب حاجت بار و دلالت
جای او اندر حقیقت خانه خمار به
در مقام لی مع الله است عاشق ارب
در شریعت مرد آراوخته بر دوار به
از بیان هر زمانی بر دمان مسما
مرد معنی در حقیقت صاحب ارب
از هزاران جنبه و از خرقة و زمار به
اندر رون خرقة تو حلقه زمار به
چشم از راه معانی هر زمان کای

احمد از بوی شربش اشت مسرت مدام
حلقه دیوانگان او را همیشه مار به

تلا هر جمال خویش تو عده نموده
هم خوشترین بخویش نمودی جمال خویش
والله که غیر نیست درین کل کائنات
در چشم عارفان همه پیدا نموده
اندر جمال خویش چه زیبا نموده
در کائنات حسن خدا را نموده

اظهار کرد حسن خدای چشم خلق دینا کجاست جلایک بین و مفرن اندر جمال خویش نمودی تو چشم خویش	حسن جمال خویش چه اینجا نموده غیر کجاست در همه خود را نموده از رقص عشق بر مرغ و ترسانموده
---	--

در چشم احمدی است جمال احد عیان بر چشم احمدی همه منت نموده	
--	--

در خوشن بین و مکن بر کس گاه انسان نمونه است از انوار ایزدی والله بمونس تو و جهان ات آدمی گرفتند بجز خدای بخود بین مقصود ما ز کعبه و تجمانه هیچ نیست اگر نیست آگاه از تو که اینجا چه میکنی ابلیس را بنو خب از جمال تو	در صورت تو گشته عیان معنی آله خود را شناس مویج کس را مکن گاه در صورت بشر خدایت شهباه عارف کند مدام درین سحر آشنای مقصودات است ازین جای جاست در صورت خودی بخدائی تو بادشاه بیچاره را زنده شد که غلط کردی و سجده گاه
--	--

احمد ترا چو کس شناسد چه چاره زین در و بے دوا بهر از ان نه راه	
--	--

هان از جمال روی تو آدم نمونه والله که ذات است عیان صورت بشر بر روی موشان که جهان نیست متبلا	وز عکس تاب حسن تو عالم نمونه خود آشکار گشته و آدم نمونه حسن تو اندر است بهر دم نمونه
---	--

احمد چشم خویش خدا را بنج تو دید بر عارض بتانست مسلم نمونه	
در صورت بشر همه عالم را بوده آن دیده در کجاست که در یاد این بود آن خدا و خال زلف تو شسته کرده احول که چشم است ندارد و چنگزد در غور این سخن نرسد جز دل سلیم ولهای عاشقان نشود جز تو مبتدا در وصف تو کجا رسیدن عقل به تمیز ولها بتیسر عشق سر سیم کرده جانهای عاشقان همه بر باد داده	والله بشر کجاست همانا تو بود خود را شکل و صورت انسان نمود از ناز و زگرشتم چه جانها را بوده کین در بروی اهل معانی کشوده کین رنگ شرک کز دل انا زدوده کز حسن خویش در رخ خوابان شود هم خود بوجده خویش تو خود ستوده در راه بست و جوی چه سر بانمود ولهای خستگان تو عشق آزموده
احمد رموز عشق همه فاش کرده راز مکر ز سر خداست شنوده	
غرلت بقاف قرب چو غنقا گرفته به اهل دله نماند درین خاک بوفا مردم کجاست کز دهنی دهنی زند در سنگنا فیای و دل اهل نماند	از صحبت جهان که و بالا گرفته به ورقاف قرب گوشه چو غنقا گرفته به از مر و خمیس تبه اگر گرفته به از خاک بے بقا دل و انا گرفته به

در خاکدان و سهر چه بنید دل سلیم	از دهر نرپ بلار و بالا گرفته به
یارب خلاص نه که ازین نرپ بلار	زین دهر نرپ بلار و بالا گرفته به
<p>احمد بنید دل تو دین تنگنا می بهر غزلت بقاف قرب چو غفا گرفته به</p>	
ایکه در پندار هستی مانده	روز و شب بت پرستی مانده
طائر قدس که در بند عشق	در مقام زیر پرستی مانده
هست بالای فلک یار تو	گریه اندر جای پرستی مانده
تا چشیده جرعه انجام تو	منه اندام در چه پرستی مانده
<p>ناز و ریایم در یام ز ماست این سخن گویا کسے کو اشیاست</p>	
در صورت بشر که نمودار کرده	خود را بدین طریق پدیدار کرده
در عالم صبر که معانی نموده	لوح جمال خویش تو اظهار کرده
اسرار غیب آنچه نهان بود سالها	اندر فضا کون تو اظهار کرده
جانهای طالبان همه بر باد کرده	سرهای عاشقان بسیر دار کرده
در هر چه تشنه پدید بود جلوه خست	در هر طرف بچشم نمودار کرده
نور جمال بر رخ خوبان فرو رده	جسمه جهان محیط بانوار کرده
راز جمال خویش بصیران داده	عالم پر از صیقل اسرار کرده

<p>بر بود ز غمزه لب جان عاشقان و اما لب ز غمزه غماز برده و پروا چه شعبده پیدا میکند</p>	<p>عشاق را العشق گرفتار کرده جانها فدای طره طار کرده معلوم نیست اینکه چه بنجا کرده</p>
<p>احمد ز شمع رویت پیر وانه سان لبوخت جانها نشا ز شمع شکر بار کرده</p>	
<p>ای دل ز خود میستی از مات سلام الله از خویش جدا شتی مقصود و پستی تو شاید لا اهوری و عالم لکوتی پیدا و عیانی تو در جمله مقامتی هم باد و پیمانه هم نسیم بختیانی هم عاشق و هم عشقی هم صاوق و هم صد آن مفرح زین را گو آن بحر یقین را گو لے منظر رحمانی و آیت ربانی</p>	<p>بر دوست به پیوستی از مات سلام الله پس نوزد گشتی از مات سلام الله انظار بنا سوئی از مات سلام الله پیدا بجای تو از مات سلام الله هم گنج بوی را نه از مات سلام الله هم رازق و هم زرقی از مات سلام الله آن در شین را گو از مات سلام الله و صوحت انسانی از مات سلام الله</p>
<p>امر و ز توئی احمد مطلوب توئی سرمد اوصاف تو شد سحر از مات سلام الله</p>	
<p>رفتم به در مغان سحر گه چاه ز نخست ز زلف پرتاب</p>	<p>دیدیم ز گوشه روی آن مه عشاق ز راه گشته از ره</p>

گفتم بدرت پناه گیرم در حلقه ماوراء و بشین با خویش مبین تو صورت ما	گفتا چه خوش آمدی تو خنده و انگاه شراب نوش که ماسم جمال نقش الله
---	---

در صورت احمدی چه بین
در کسوت این گد است آن شه

هست بهت ز گنج زهر به هست بهت ز صد خروار ز گیر زمر و بے هنر بر پیرایه دل نباشد هیچ عاقل نژاد بخت همیشه از خیالات عاشقان چو من وصف یانت با گویم ظهور مر و دانا در سفر شد	ولیکن طالع بخت از هنر به که یک ذره هنر از گنج ز به که از آسیب ایشان بر خیزد که از نزدیک ایشان دور تر دله در عجم و عابنه و خطره و با هم زبان حکایت پر شکر همیشه مر و دانا در سفر شد
--	--

فغان از بخت خویش ست احمدی
که شرح این حکایت مختصر به

ماه من جوان جمال خود نقاب خندم شاید لا هوت ماوراء زمندان است تا سر نقش بر ایشان گشت گرد خارش	پر تو می از حسن خود بر آفتاب خندم آهه مست از عارض حجاب خفته عاشقان را به سر هیچ و تاب خفته
--	--

تانیسم زلف او برده صبا انداختن | اندرون نافه یحیی مشکنا باندختن

چون ز جام و هو معکم خوروا احمد جبرعه
خویش را اندر خرابات خراب انداخته

که شد سلطان فضل او اساعش شوی پنا
نگین اندرین خلوت اگر مونس طوبی
میان بزم جانبازان و انبیا و اگر بجا
توانگر و عقیق بنی حوا خور و بی بی
شوی زنده با و دام حوا خور و بگر و
توانگر جان جان بی که از خود و او بستان
و گرنه تو کجا دانی کمال عشق بسی
چه خوش باشی درین گلشن جوین گلستان
بیدار هستی کاسخا و دست از جمله فشان
که قطع راه بس شکل برین فتنه زستان
مشو در راه انبیا بی که انبیا نیست باستان
شوی فرسوده و غمناک خط تن آستان
چه سیکر و می بیند یار نه چون غول بستان
که چون دم تن تنی شدی تو مرغ روحستان

باید ز نهون او فیض فضل ربان
ز فرط عشق سلطانی برون شوا ز بیمه عالم
چو ازین شوق مستی سبق ز تن نشان جا بزا
توانگر دوست حق گری که از خود جمله بر کرد
چو خود را جمله در یک بقا اندر بقای بے
توانگر و بگر و آن که از خود و او بستان
بکوش جان و دل بازی بس انگه و سر تن
مرد سرگشته بر جانی فدای جان و دل بر تن
همای همت مردم ترا بر خود و جان خیز
برای کعبه وحدت بس پیمای منزل
مشو دیند خویشی که خود بینی مست گریه
برای است ساعت کسے رنج آمدن خمیازه
در محبت که تا کی چو دیوان می کنی منزل
علم بالای گردون آن چو مرغ روح بر تن

چو بی پرسید آن بپرورین هفتنت مشک
چه داری یوسف اندر چه بگرزید غوغائی
بمیلانی رسی کاخ سحران گوی بر گردد
تجدای خوش آنجا جمال از پرده نماید
محیط قاف جان گرد می یون مای بی پایان
فضای کبریا و کنی پرواز بر عت
سلام اندر سلام آید کلام اندر کلام
نه آنجا درو و نه در آنجا ملک فی فرمان
نشانت بی نشان گردد فنا اندر گردد
بملک لم یزل مینی جمال باوشاهی
سیلان نیز در ملکش کمینه بنده بوست
جهانبا فی و سلطانی ترازید لال ابدل
بجوشی نمی شاید ملک اندران عت
هر بهستی عدم مینی تبه نور قدم بین
نوامی مرغ لاهوتی برقص روده ولما
عنایت رو بس کرده بگفتا چند غوغا
ترا آن به ایا احمد که از افشای سحر حق

که دیوانند پس اینجا بیک شکل انتانی
طلب کن تا نشان مانی چو هدیه کنی
نه پایانی درو مینی نه درو زخم چو گانی
شذوات تو مستغرق بنوفات توانی
شوی از چشم ناپید چو سیم رخ بیابانی
جمال حق عیان مینی در آن مضار حانی
عیان اندر عیان مینی همه سر سبانی
نه آنجا نقدی وجدان آنجا رنج و آسانی
نماند زوره و در توری دروی آسانی
که باشد کمترین ملکش همه ملک سلطانی
که کوس بربب لی زود لایم جهانبا
که اندر صفت اعضا تو فی چون پنهانی
بدر بانی نمی زید ترا طائوس بانی
نه آنجا نه در مینی زری از صورت فانی
بهر تگاه روحانی و میل از جوش الهانی
بیایک جرعه می خور ازین نه بحر عانی
زبان باد کشتی هر دم فرو مانی بحیرانی

نہ من تنہا کہ از مہ تابا ہے	مہودارم من از نور اس کے
وران آئینہ نگہ ہر چہ خواب	تر آئینہ بردست داؤد
بہ بیٹے جملہ شیار اکا ہے	اگر طالع شود نور حقیقت
مگو دریاب گردانای ہے	نہ نقش سر سہری صورت تو
چہ داند سر این سیاہی ما ہے	خرو مندی باند سر این کار
کہ اندر ملک دل شہناشا ہے	تو قد قیمت خود را چہ دلے

بروے احمد سبکین نظر کن
الاے اہل دل نقش اس کے

والہ کہ مرا زول جانیت ہرے	تا عشق نہا دست وین سینہ اسے
اجنس مع اجنس تو ان کرد قیاسی	دیوانہ بجز ما دل دیوانہ لساؤ
با فرقہ تا اہل مرا نیست مساسے	بیزارم ازین طائفہ عاقل و ہشیار
در راہ یقین ست ہمون راہ شناسے	این آئینہ دوست نامہ کہ بہ بیند
مردم تو ان گفت بنے و براسے	مردم بود آنکس کہ درو معرفی ست
زان چشم نہاؤند بران پنج خواہے	ما حق بہ بنیم و شناسیم حقیقت
بیچارہ فروماند گرفتار یا سے	انرا کہ دل و دیدہ و دین راہ نہاؤند
محبوب و لم آمدہ ہر دم یلباسے	ر صورت مجنون و گئے پیکر لیلے
سرمایہ خود ساختہ چرمی و پلاستے	محمد زہ رنگ جو تجرید گرفتست

ای طائر قدسی که درین عالم فانی	قدوس تو ان خواند که در عالم مابکی
یارب تو چه مرغی که ترا کس نشناسد	چون جای گرفتی تو درین قایم کی
در صورت آدم تو چه روانده ای	اوصاف تو بمعنی حقست چو خاک کی
اسرار تو با مردم نا اهل چه گویم	حق را نتوان گفت بر عالم شاک کی

احمد چه کنی سر سخن را تو هویدا
بر فرقه نایم ازین عقد زاری

ایر چه شوهرت اینک در بازار عشق آید	ایر چه شوهرت اینک یار باب و آید
آفتشت را کس ندیده عالمی را سوختی	تافت آلوده گشت خون خان بخیتی
راه آدم خود زدی و رانده ابله پس	خود انا سخن گفتی و منصور را آوختی
سوزنی را خود حجاب عیسه ساختی	رشته امید مارا جملگی گسختی

احمد می اسرار مردان املو با هر کس
چون بقلب محبت روز و شب آوختی

ای صورت تو نقاب معنی	وے ذات تو در ناب معنی
هر ذره چو آفتاب تابانست	از تابش آفتاب معنی
اسرار و بجای رایک دان	این نکته نگر در آب معنی
چون نیست شوی محقق آمد	اسرار تو در کتاب معنی
احمد همه است مظهر حق	بر دار و لے حجاب معنی

خون من ریخت یار بے گنہ	شکر عشق تاخت بے گنہ
خون من خورد و فراق بے	نظر سوے من نگر و گنہ
مهر سپیچکاه بخت	خزہاں کنز کہ بخت باوشتہ
ہوش و مستلم یک نظر بے	دل و دین جملہ را یک نگہ
گرچہ بسیار پند ما گفتم	رہ نداده بخولش سچ ہے
کرد و گشت گفت بدگویان	کہ مر ایا دنا و رد بتمے

صبر احمد قناد در چہ غم
سر چہاں میکشد ز قہر چہ

ای دل و فاضل طائفہ بی وفا مجوی	ترباک جاتفر از لب دیا مجوے
نام و فاکیر کہ بی نام و بی نشست	از خم درد تیرہ تو جام صفا مجوے
نقش صفار صفحہ ایام محوشد	از شاخ خشک سال تو نشو و نما مجوے
ایل و فائز ماند در نیجا بے وفا	در بوستان دہر نہال وفا مجوے
در شہر ما و فاضل مجو کیماست	در تنگنای و ہزر کس کیما مجوے
این شہر بیروت خربت ذاتی ست	از مرد و خربت ہی جز و نما مجوے
مکو خداع و حقد و خربت و شہمنی	زین شہر بظاق خرابین با ستر مجوے
در ہر کہ ننگ بے بقاقت بتلا	باہر کہ دم زنی ز مروت صفا مجوے
بتان قہرست ستر ستر بھیج و شام	جز این صفت ز طائفہ بر ملا مجوے

<p>زین جور نشسته عادت پراغلا مجوی ای دل سرور و عیش و اعراف مجوی اعلاص و صدق لطف ابل هوامجوی جز خون خلق ریختن از کربلا مجوی ترکیب دوستی تو ازین آشنا مجوی</p>	<p>بکفتم شنیدن شبان سم کلی است ای دل کناره گیر ازین شهر بیفاق اهل هواست جمله اکابر بشهر ما این شهر کربلاست ولی بیلامدم هر دشمنی که هست هم از آشنا ناست</p>
--	--

احمد وفا محواه ازین شهر میوفا
ای دل و فاطمه بیوفا مجوی

<p>مشغول کدام روزگاری معلوم نشد که در چه کاری نامد ز تو هیچ حق گزاری در بندگی خدای عاری مظلوم نیافت هیچ یاری دل سوخته شد ز خانمکاری ای سر تو سزای سنگاری در طاعت حق شبان تاری ولها همه ان بجان سپاری این عمر سزای سگزاری</p>	<p>ایدل بکدام کار و باری و تر علی گه ز سفته شد عمر عزیز و وقت فل از طاعت حق تو گشته غفل آسوده نشد ز مافقیری در غفلت رفت عمر بربادی سرمای سرنیست لائق تاج ای دولت آن کیسه بگشاید برو که بی نیاید و بود در حسد و هوا و لهو بازی</p>
--	---

من روا کہ دہند نامہ بردست
 تخم علی گئے نہ کشتے
 گاہے بخیاں گنج و مالی
 کہ در پے وصل خو روین
 بازی ازین خیال بازی
 سر سودہ نشد بجاک گاہے
 خود را تو مکن سیاه نامہ
 افسوس کہ عمر رفت برباد
 گاہے بشراب و گہ مستے
 در غفلت مست خواب نایم
 یارب ملکا جہان پناہ
 مارا تو بدست نفس سپار
 چون بر در تو ہمیشہ نال
 در مجمع خلق آبرودہ
 آن روز کہ روز چشم شد
 بر تیج کسے دلے نہ بستہ است
 احمد ز بدر تو التی کرد

افسوس کہ بجھے مذاکے
 و آخر دم بگوچہ کارے
 گاہے بغیر و شہر یارے
 کہ در پے بوسہ و کنارے
 تا چند ورین گناہ گارے
 دین چشمہ مانگشت جاکے
 بر خویش مکن تو سگووارے
 در بازی و لہو و خاکسارے
 گاہے بفساد و گہ بخوارے
 مستے کہ نیافت ہوشیارے
 تو بر ہمہ خلق کرد گارے
 چون بر ہمہ چیز ساز گارے
 بیچارہ شکستہ دل بزارے
 دزدی تو ہمہ سر شرمسارے
 از جسدہ بلا نکا پدارے
 دار و بدرت امیدوارے
 از لطف و دراز چہ برارے

ای دوست بیا که جان مائی
 مردیم همیشه در فرات
 شب روز و انتظار مردیم
 مجنون صفتیم بے رخ دوست
 ورنج بلا و محنت و غم
 بیت الاحزانست خانه بی تو
 من مانده ز تو خراب و سجد
 از دست نصیب گیران خوش
 من بی تو دمی همی نه پایم
 پای بند غنیم امی نگارا
 تا چند زمان کنی تو این درد
 ریجان شد ادم جو مرغ بسمل
 بنمای جمال خود بیکبار
 من طاقت هجر تو ندارم
 بودی تو همیشه پیش چشم
 رنجیده مگر ز من بر مئی
 چون مرغ بے طسیم در غم

بیگانه مشو که آشنائی
 تا چند کنی ز ماجدائی
 باشد که زور گم و آئی
 در محنت و در وابتدائی
 ایدل تو هنوز بیوفائی
 وین صحن چوشت کربلائی
 تو خود همه روز در هوائی
 مارا همه وقت زهر خائمی
 بی ماتو بگو چگونہ پائی
 این بند چرانی کشائی
 پیدا است که در غم و عنائی
 در برون جان ما چرانی
 وز رنج و فراق و دہ بانی
 امی مونس جان من کجائی
 یک لحظه بگو چرانیائی
 کان روی چو منی نمائی
 در و دل باست بے شغائی

ور کوئے توئے کنم کدائے	باشد کہ کنے گئے ترحم
لے آنکہ بحسن پاوشائے	آخر کرے گدائے خود را
باشد کہ شبے چومہ برائے	ہستیم در انتظارش بہا
کنج ووجہانت بینوائے	بی صحبت ہمدے و بارے
این سوزش زہر بے لکائے	واللہ کہ زہر بدتر آمد

احمد بھان ہمیشہ می باش
خوسند شکست حنائی

کہ من آتش غم سوختہ وادم جگری	آخر ای ہنفسان بن سکیں نظری
جز توئی مریم دلریش ندرودگری	دو رخو پیش کہ گویم کہ علاج دل من
کہ بنزد تو بوقصہ من در دوسرے	تو غم کہ کنم عرض بہشت غم دل
کہ شب بچم نہایت نگار سحرے	صبح امید من امروزیہ پایاں برد
ای دریغ از نہال تو پخیدیم برے	شاخ امید من از باد غمت بشکستہ
جز ازین ورد ہمہ عمر ندارم نہرے	رندی و عشق پرستی ہمہ شاہ بازی

احمد از درد دل خویش چالی ہر دم
درد آشفتمہ کی و اندہر فی ہنرے

دیوانہ شدم در خم ہر موی تو تارے	اقتاد زلف تو مرا در سر کاسے
واللہ کہ نمادست مرطقات یکارے	تا چند کشم بار غم بچ تو ایدوست

در تیرہ ہنوز ست تمنای کناری	در تیرہ میزان نواید دست تنوم غرق
-----------------------------	----------------------------------

احمد برو دوبر تاشا بریا حسین	کر گلشن کو تیر و زہست بہاری
------------------------------	-----------------------------

ای سرور وان بباغ باڑی	وی سبزہ بسوی باغ باڑی
شد خانہ چشم بی تو تاریک	ای گوہر شجر باغ باڑی
رفتی وز ہجر سینہ شد داغ	ای داوہ بسینہ داغ باڑی
از وصل تو شد فراغ جام	ای بروہ زمں فراغ باڑی

جز قامت تو نیست احمد	ای سرور وان بباغ باڑی
----------------------	-----------------------

جمال اللہ می بنیم بہر سوی بہر سو	سلام اللہ می آید بہر سو نہر کو
کلام اللہ می خواہم بہر جہر فی خطی	صفات اللہ می دہم نہر کو بہر سو
حباکش میبرد دہم نہر کو نہر چک	نسیمش میبرد ہر دم نہر جانہر جو
نشان او می بنیم بہر صورت بہر سو	فغان او می بنیم بہر ہای بہر سو

مرا احمد میگوید مکن سر خد پیدا	چہ میگویم کہ می آید نسیم او بہر سو
--------------------------------	------------------------------------

گلہ گرسے کنے جان می ربانی	زیک لب خندہ دل میفرانی
چہ ہے گوید کہ شخصے پاک چشمے	کہ خود روح مصوری ثانی

بہ صورت کہ می بینم عیانے	بہ صورت جمال کبر یانی
بجز در پیکارت خاطر نہ بندم	کہ در ہر پیکرے صورت نانی
جسبہ می جو بہر نی توئی شخص	ورین مہمی ہی بینم خدائی
ہمہ آشفہ و دیوانہ گردند	اگر از پر وہ رخ را بر کشائی

کہ اسی کوئی شاہانست احمد
نشاہان بادشاہی آن گدائی

اگر بیرون مانی بخود آئی	بہ فرہ عیان بینی خدائی
چو موج و بحر افرقی نباشد	چسبان باشد میان ماجدانی
تو باشی و توئی از تو جد است	بہر گسوت کہ در چشم در آئی
بہر شکلی کہ بر ماجلہ سبک	بود زیبا کہ زیبا و کرمانی
بجز صورت صورت نہ بندم	کہ و صورت تو صورت ینمانی
جہانی مبتلا گردند بہوش	نقاب رو بخود چون اکتائی
تا شاہیکہ خلقے تا شاہ	چہ مارامی نانی یا پسانی

مقامی و از کن تا احمد آید
بباید تا ز جان و دل ربائی

ما ہم رو اسے کبر یانی	یعنے کہ بصورت خدائی
کس نیست ہمیں وجود بہت	موجود بہ وصف کبر یانی

چون موج بجز هست یک فات	پس چیست میان ماجدانی
بر صورت آدمیت پیدا	از بحر محیط آشنائی
گرد و رکنی ز روی پرده	بی پرده جمال خود نمائی
عشاق شوند دست ند بهوش	گر پرده ز چشم و کشتائی
تا صورت احمدی عیان شد	
پیدا است جمال کسریائی	
اگر بیاو ادب باشی زمانی	نیای بی هیچک از خود نشانی
نشان بی نشان انگه جایی	که از خود بخودی بایی زمانی
منی باید چنین گفتار و گفت	که شرح او نیاورده زبانی
ز حرف سخن اقرب نکته را	ندارد و هر کسی گفتن بیانی
معیت را خداوندان معنی	بیانی کرده بر من این آئی
خدا بینی نه کار هر کسی هست	که سرگردان بر کجاست جانی
اگر حالی کنی احمد وین کار	
بجایانی رسی و کس نه جانی	
هر دم بذات جمله عیانست آن کی	در صورت بشر بسیارست آن کی
در صورت بشر چه بگم میکنی بغیر	نی بی بشر کجاست همانست آن کی
پیدا چشم ظاهر باطن بذات خویش	بنگر نهان که جمله نهانست آن کی

در خوشی تن بدین که خداوند هم توئی	بجز محیط جملہ جهانست آن کیے
در خوشی تن بدین و مکن کسی نگاه	کاین جملہ مکان زبانت آن کیے
مستغرق جمال خدائی بکس بدین	غیری چه بنگری زبانت آن کیے
والله که جز تو نیست وینجا کسی خدا	زیرا که شکل و صورت جانت آن کیے
اندر ظهور صورت و منی چه پی بری	بشناس صورتیکه فلانت آن کیے

در ذات احمدی بجزا جز تو نیست کس	در جملہ بین که جان و روشت آن کیے
---------------------------------	----------------------------------

ما سیم ز مرزا نمائے	دریاب یقین که عین مائی
در ما بطلب ہر آنچه جوئی	در ما بست گر گشت نمائی
این قطرہ ز بحر ماست پیدا	اما بحال کبر یائی
ما بحر محیط بسیر کرانیم	و قطرہ چه بنگری جدائی
در کثرت ماست عین وحدت	و وحدت کل نہ وہ بقائی
کس نیست درین مقام ظاہر	ظاہر بحال خود نمائی
انسانست ظہور حق بکامل	انست مظاہر خدائی
در کسوت آدمیت پیدا	پیدا لباس خوش وائی

در صورت احمدی چه مینی	ہم دوست اگر سخن گرائی
-----------------------	-----------------------

<p>طار قدسی کہ در بند تنی سرفرو ناری بدین نہ دہ گاہ تو گلی از بوستان وحدتی گرچہ در ہر شکل میگردی عیان موجب دریا ہے گوید براز</p>	<p>کے بود این پنجرہ در شکنی وز برای داندہ خود رہ شکنی بلکہ در گلزار معنی گلشنی صورتے از معنی جان منی ماجرای راز ہای گفنی</p>
<p>مازوریانیم و دریا ہم زمناست این سخن داند کسی کو آشناست</p>	
<p>ای صورت خدائی آئینہ معانی در صورت ہویدا مطلوب حق منیا درست اینچہ خوہی و خوشی طلب کن پر وار کن مانی زین شہانہ زیرا کہ چشم خدائی مہیاں جزوات حق نہ بیند رایات ملک اوزانی تہو و شاہی</p>	<p>موج لطیف مانی دریا بیکرانی بر حرف لست پیدا صد نگہ معانی جویای ہر جہتی میدان کہ عین آبی سیمرغ قاف قدسی تہنہ لاکمانی ہر بی بصیر چہ بیند اسرار اینانی آیات عشق را تو تفسیر تر جانی</p>
<p>آمد چشم ظاہر مطلوب خوشی را از چہ صلیح احمد موسیٰ لنگ تانی</p>	
<p>صد ہزاران آئینہ شاہدیکے گر یکے بینے یکے بینے ہے</p>	<p>نہست کسی اندرین منی شکے نا نکہ اندر یک مہا شد جرنیکے</p>

وحدت اندر کثرت آمد آشکار	بر کشا از راه بنیش چشمیکے
گر ہمے خواب ہے کہ مینے دوست	بر جمال خود نظر کن اندکے

گشت تم الفقرا احمد را تمام
فخر دار و از پلاس و چیر کے

درد مار اکجاست و رمانے	ز آنکہ از دور و ہیج و رمانے
سربند زیر پاسے مجنوںے	جان بدہ و رخیانی جانانے
تا شوے زندہ تو بجان و گر	یا بے از دوست ہر زمان جانے
شوخی کار این گد ابنگر	خیمہ زور سہرامی سلطانے
ہر کہ با مال گشت و رہ دوست	گشت و در ملک دل سلیمانے
ہر کر عشق گشت و ہنس گیر	ہر زمان چاک زو گر یابانے

احمد ار جان و ہد بکوی حبیب
مے نشد سدا جان حیرانے

از غایت ظہور عیاست آن کیے	مقصود جان جملہ عیاست آن کیے
اندر وجود آمدہ پنہانت و رجان	سو گند خوردہ م کہ عیاست آن کیے
وقتی کہ او ظہور شدہ این جہان نمود	بالا از مکان زناست آن کیے
از رشک غیرت کہ فعلی نہادند	تا نشنود کہ جملہ فسادست آن کیے
دریامی عشق اوست کہ موجی ہمہ	بیرون شمع و صف و نسبت آن کیے

در صورت نشان و بشتر آمدہ پد
بر کبشتر کجاست ہماست آن کے

احمد صفات است عیان اندرین جہان
در سرچہ بنگرے تو نشانست آن کے

چونکہ ازین تنگ نفس بربری
زندہ شوے زندہ تر از زندگے
دلقت تنگ پارہ شود فی الحال
پارہ شود جامہ تن چاک چاک
یافتہ خورشید تو تاب و گر
از تنق قلب بیابی خلاص
در عوض زندہ دلقت کہن
مرگ بقا و ان کہ وفا بیش
جان کہ ازین قالب خاک شدہ
رخت برین چرخ معطر ہے
باز ہے زین نفس سرسے
روح مجروح شوے از برترے
خلعت شاہانہ کشتے از سرے
ماہ شوے وچہ کنے مشترے
بر پرے از حجرہ این ششدرے
صوف مرقع کشتے از ہترے
از غلط این فہم فائدے برے
زندہ بدان ماندہ نہان چون پرے

احمد ازین سر نہان بازمان
چند بگوئے سخن و اورے

باز درخ پر وہ بر انداختے
کشتے صبرم تو نمودے تباہ
ہر کہ دے در طلب تو نشافت
جان و دل اندر خطر انداختے
رخت بغرقاب در انداختے
پای شکستے و سد انداختے

هر که ز پیش تو بد و خوبست ست	رخت فگندی و خراشدختی
هر که ز دلافت ز نزو کیت	راه زوی و دوراندختی
گاه زوی راه غزایل را	تیغ زوی و سپر اندختی
واغ عصا بر رخ آدم زوی	ناله زمان پنج براندختی
درد و جهانفش نبود هیچ جا	هر که و را از نظر اندختی
کار تو در منم نیاید گم	عقل سبیه کوی و راندختی
تعبیه با خویش نهادی با	مایه خود و در بشر اندختی
سوختی از آتش دل سینه	سوخته را در شر اندختی

شعله زوی در دل احمد زغم
درو به در و بے در جگر اندختی

امی گوهر کان آشنائی	عالم ز تو یافت روشنائی
حقا که بروی تست پیدا	والله همه صورت خدائی
پیداست نشان و بی نشأت	در پرده ندانستی چرانی
عشاق با انتظار مانده	آن روی چرانی نمائی
دریای وجود بمیثالت	موجبست ز سحر کبر بانی
ایدل تو ز خود مباش غافل	چون مایه سرای بنیائی
احمد چون نموده تو زیار	در جامه ففت پادشائی

ز شوق رفت جان بجان کجائی	شدم سرگشته و حیران کجائی
مرا جان نیست شوریده تعبقت	چو جان خود برون جانان کجائی
ترا پید انمی بنیم ز پنهان	بخود پیدا ز پنهان کجائی
مرا درو نیست بی درمان و درم	الا ای درو هم درمان کجائی
توئی خورشید تابان عالم آرا	منم چون ذره سردان کجائی
شدم بخویش از فرط تحیر	منم تا خم سر و سامان کجائی

چو احمد عرق گشتم در خیالش	
درین دریای بی پایان کجائی	

گر تو از رخ نقاب باز کنی	در و بر ابل در و ساز کنی
در نشینی درون پرده چین	ای بسا پروها که باز کنی
برفشاند ز هر دو عالم دست	هر که را تو ز اهل باز کنی
جان عاشق ز طره برآبی	باز بروی ز غمزه باز کنی
زلف را بیج کرده یکبار	قصه عاشقان و از کنی
گرچه ما خوشیم از غم تو	می توانی که باز ساز کنی

احمد از جان و دل ترا بنده	
گرچه از جسد بی نیاز کنی	

نفاک کوی درویشان تنه میگرد	که تا کمال بصیرت برآویدن هر
----------------------------	-----------------------------

دو دود حلقه پیران گدائی کن تو از دست
 ز آب دیده بنشانم غبار خاطر خود
 چو باد صبحدم هر دم بر پیشان ایسگر
 روان جان مشتاقان شکفتی چون گل تازه
 رخ زرد مرا جانان چه طعنه میزنی هر دم

تو هم مقصود علی را طلب کن از جو ارم
 مگر باد صبا آرد ز خاک شانج آورده
 مگر از گوی آن مردان نسیمی آورده
 نسیم صبحدم وقتی نشان از گوی آورده
 نشان کن نشان باشد دوم هر دو رخ زرد

الای احمد مسکین مشوغا فل و سرین زن
 ای خواهر زنی در مان ازین صا حبلان دور

بر و از پرده از رخ در انتظار تا کی
 شاهد یکدست پنهان در پرده زنی
 عکس جمال رویش آینه است پیدا
 جز تاب قنات چون نیست بهر شانی
 منم چون نیست ممکن دیدن بغیر صورت
 وریا و موج هر دو آمدی کی بمن

بنما جمال معنی نقش و نگار تا کی
 هر سومی عاشقانش در انتظار تا کی
 چو نتو نظر نداری در خطر اتر تا کی
 ظاهرا بچشم هر کس زن نور اتر تا کی
 پس بهر چشم احوال گرد و غبار تا کی
 از منم و قاق از ما کن اتر تا کی

احمد ز سوز باطن یک شعله داویدرون
 زین آتش نهانی در دل شتر اتر تا کی

جز حسن نخت این همه هر لحظه تماشائی
 این پرده تلبیسی از خویش بدر میکن

بر سلسله زلفت آشفته و شیدائی
 تا بر رخ تو باشد هر رخ تماشائی

برہم شکن این پنجرہ طائر قدسی را تا چند نہان باشی ایدوست بر صورت خواہم کہ رخت بنیم بویہ صورت برہر کہ نظر دارم روی تو پیش آید	تا مرغ ولت یابد آخر سہر سہروانی رازہ تو در افتادہ ہر روز بصحرانی ہست این ہم خلقت اید و تمنائی خود ذات تو می بنیم اید و ست بہر جائی
--	---

احمد چکند کشف تو آیا چہ توان کردون
اغیار چہ می خواہد از حالتِ روانی

بر بود و دم از تن من آفت جانی لشکر شکستہ تیغ زنی نیزہ گذاری گلبرگ زنی سبز خطہ سہل زلف عشاق کشتہ تیغ کشتہ کینہ فروز شکر لقبہ شد لب آبجیائے طوطی نفس طرفہ کسے کبک خرا سہرست بت بادہ کشتہ مایہ یکار تنگ شکر شکوہ او شہرہ شہر	زیبا پسری سیمبر می ماہ نشانی بیدا و گری تیر قدی سخت کمائی عنجر و ہنہ گلبدنہ سرور وانی جاد و نظر نظر زکرب سحر بیانی شیرین سخن خوش نفسی تنگ دہانی زیبا صحنہ خوش نشے شاہ زمانی بیچارہ کشتہ حوروشے طرفہ جوانی کان نکے وز نمکش شور جہانی
--	--

بر بود را حمد بہ عقل و دل ہم ہوش
آشفہ کئے دل شکستہ مایہ جانی

باغ توحید را نہال توئی	کعبہ فقر را جمال توئی
------------------------	-----------------------

<p>بیحیت ای جان خبر میداری مر ترا اسے بشد ہے گویم ملک وحدت ترا مسلم شد خویش را اگر یقین تو دریابی گر چه خاکی درین جزیره خاک</p>	<p>در همه وصف لایزال توئی قاو روحی بر کمال توئی مالک ملک بی زوال توئی حق پابنده بی مثال توئی لیک صافی ترا لال توئی</p>
<p>بگذاز خویش احمد می کیبار تا بدانی که ذوالجلال توئی</p>	
<p>آینه جهان نا نور جمال احمدی هست شهود لبان خاصه بود لب عقد زلف لبان جلالتین عاشقان پر تو آفتاب رفته نشان میدم سایه نور مطلقش هر چه کنی توان بحر محیط معرفت قطره جوی نیام هر چه تو بنگری صفات در صفات آینه خدا هست بحر وجود</p>	<p>مطلع نور کبریا قدر کمال احمدی صوت پاک ذات حق نقش جمال احمدی نکته شیرینا نقطه خال احمدی جنبش آب بحر اسرار نوال احمدی معجمله جهان بخت ظلال احمدی چشمه نوش جانقرا آب لال احمدی در همه نمود ما هست مهال احمدی هر بن شاخ کبریا هست نهال احمدی</p>
<p>نیست کلام هر کس نکته ریز عاشقان شرح و بیان وحدتست قول مقبال احمدی</p>	

<p>زان جبرعہ رستے مگر بکامے باشد کہ ز دل رسد پیامے جز محنت و رنج جز بکامے دل سوخته شد چند جانے زان دور کہ هست صبح و شام در ہر طرفی نہادہ دلمے چون مرغ اسیر در کتائے ناوردہ صبا ز تو سلائے</p>	<p>می نوش کنون ز عشق جانے بسیار شدم زید و تقوائے از زہد نگشت هیچ حاصل تاجت کشیم طعنے خلق دروا کہ من رسم بدرمان در حلقہ زلف آن دلارام دارم دل کے خراب و بخود بسیار صبا شد و ریغا</p>
	<p>سر حلقہ عاشقاںست احمد خونے نمکند ز چند عامے</p>
<p>در باب یقین خیال تاکے اندر طلب زلال تاکے در فکر زلف و خال تاکے در آرزوی جمال تاکے این ظلمت و این ضلال تاکے این مال و این بنال تاکے این غلغلہ و مقال تاکے</p>	<p>ایدل طلب مجال تاکے از خمر عشق شراب نوش عمر تو گذشت در سیاهی تو عین حقیقتے بندیش میکوش کہ راہ حق بیابی بگذار جهان و بگذراؤ احمد تو زبان خویش بر بند</p>

<p>نذار سید بگو شمع ز حق که اود عونی مرست عشق تو بس اندرین جهان خبر آ وطن مرا همه جانکا بهیست و نینداری اگر باصل وطن خویش را تو بشناسی اگر عشق گرائی که عشق قوت بست اگر اصل وجود تو خویش را یابی اگر خویش برائی برای ستم الله اگر بچشم خدا بین تو خویش را بینی حجاب نیست بچشم خدای بدین فکر ظهور مظهر ذاتش بهر طرف که بانه</p>	<p>درین سر اسپنجی که غیر ما چونی که غیر عشق چنانست ای که مخرونی در احب وطن اصل اگر تو مامونی ز تند سکه شاهی که شاه مخرونی توئی مساعد مسعود بخت میمونی ز تند سکه دولت که گنج مدفونی که اصل باز جویندی جگر خونی شوی تو واقف اسرار و مکنونی بین بچشم نهائی تو را بیرونی و لم بسجده اگر اید تو ذات اعیونی</p>
---	--

ظهور جلوه احمد بذات محض حدت

که واقف ست ز اسرار عشق مجنون

<p>جایز من بر بود و لبز هوش شاهد مردم فریب دلبر دلبرے مه پاره عیاره میدلے شیرین و سبز خطکے کے تواند گفت مدح ذات امام</p>	<p>سر و قدے ماہر و لے سر شے آفت و شوخ بلایے کین کشتے عریه جوے و مستے سہشتے میو فایے ظالمے مردم کشتے چوں منے گنگے زمانے خامشتے</p>
--	---

خونے و شونے بلباے کین و کین چون توئی ہرگز ندیدم ہچکچاہ کی بیاید بی تو شبہا خواب خوش چند راسے از درخو و مر مرا مثل تو دہمسد عالم کم بود بد سوارے دوش تا دیدم براہ	مست نہ غایتگرے کردے ماہر وے و لستانے چاوش گرچہ صد دیباکنم من ہفت بیخ روز سیہام نام یاشت و زرباے جانفرایے دلکش بر کیتے با و پاسے ابرشے
---	--

احمد از شوق فراقت شد اسیر
در زوہ در دل ز عشقت آلتے

بمعنی نیست صورت جدائی کہ سیکوید کہ نتوان دید حق را چون توان دید نیجاہات اورا منیاد ہم خیم شخصی و چہ ذاتی کہ سیکوید بنگلی نیست اینجا بروی خوب تو من سجد آرم شناسم من ترا من آشکارا جمال لایزال را بینی شدو اینجا ترا تحقیق وحدت	بمعنی و بصورت خود نمائی من اینک ندیدم ذات جدائی بگو امی خود نما تو از کجائی کہ در ہر وجہ صورت مینمائی بین در خوشنشین آراشائی بہر وجہ کہ تو از در آئی اگر نہیان شدہ در چشم ما ہی اگر از خوشنشین یکدم برائی اگر بینی تو خود مرعی و رائی
--	---

اگر واقف شوی اسرار خود را بیا بے در و و عالم یاد شانی

اگر بینی جمال احمدی را
ز راه دل سو جانی گرائی

مثنویات

زبان بر کشایم بشکر شکور که ذات کمالش نقص نیست
مکر و رسولانش فسق و فجور که خلق آن خالند ایشان نور
چو خواهد شدن زنده دل قبول در آن دم چه گوید خدای غیور

علی علی علی علی

خدا کرده پید احمد ز نور بمعراج بخشید و قرب جضو
پس انگاه کرده بعالم طمور همان چار یارش معنی وفور

ابو بکر فاروق عثمان علی

خدا فضل بخشید ابو بکر پس انکه فضیلت عمر است
پس انگاه عثمان و شیر خدا مراتب حسین است بالا صفا

ابو بکر فاروق عثمان علی

اکمش پای بیرون دین چپا که منہ مو و پیغمبر کرد کار
بدین و عقیده بهمان ستوا تبرئین فضل آن هر چهار

ابو بکر فاروق عثمان علی

کنی فاش گرد بعت خویش را	کنی خوار نفس بد اندیش را
چرا پیش کردی تو فرویش را	بگیر این سخن از بی کیش را
ابوبکر فاروق عثمانی علی	
ز قول روافض ہی و گز	براه خلافت ندار و بصیر
توئی مروستی مشو بخیر	برین نوع فضل خا بر شمر
ابوبکر فاروق عثمانی علی	
بفرمود و غیب فر و اجمال	پس من خلافت بودی سال
تمامش بود بر علی مر کمال	ببین در دلائل مشو و ضلال
ابوبکر فاروق عثمانی علی	
عقیده بودی سلت برین	مگردان دل خویشتن ازین
چهارست یار و حسین حسین	چه گوئی چه نامند گویم حسین
ابوبکر فاروق عثمانی علی	
درین فضل و نفع چیست و سود	خدا مذہب دنیا نراست و
بترتیبان فضل از وجود	که فرمود و پیغمبر ما وود
ابوبکر فاروق عثمانی علی	
مناجات	
خداوندی که او پدید آید و پنهانست	جمالش بین که در هر ذره تابست

هیران چیرگیه از وی در وجود است
 طراز نقش عالم نقش اودان
 رموز و رموزم که گفت بر ما
 و نیز صورت همه معنی است
 و نیز صورت چه لها گشت مغفول
 چه غره میشوی و عالم تقوی
 نه چندی بیچکه سود ایقینی
 نباشد هیچ خود بین امجالی
 سر اندر کار خود پیشت بفرود
 شکن آه و دوی کان است
 بسود او بسود دل فرو تو
 زوری می قدم آور و هوچی
 هزاران آینه گروه مصفا
 رخسار قرب بیانی که و کشوف
 هر شکله که گشته آشکار
 بدنجوئی بخود کن آشنائی
 لباس نشت هر وجود مثال

ینا مع فضائل بحر جود است
 بلوح جمله هستی حرف اخوان
 چو دریا شد نهالان گاه و دیا
 فی صورت که شد معنی مهر
 که لسانی اندر و دیدت مجنون
 طلب کن از ره تحقیق معنی
 نکر وی سود و راه ایقینی
 که اندر راه او آید بحالی
 نکر وی هیچگونه زین بفرود
 همان بنگر همان کان و نیست
 محراب هر دو جهان را تو بیک جو
 که می بینی بدنیان فوج فوجا
 که تا بیند جمال خویش عدا
 نیز و صاحب سر او معرف
 سر سر این مغوار نیست مارا
 چو خود را یافتی معنی خدائی
 جمال است در هر نقش اشکال

تو فی ظلمت دور و دور خود پرده	که ظلمت بر من شو که هر دم پرده
حجاب تو همه خویشی ست بر دار	ز خویشی مانده و زمین اندر
اگر صورت منی بودی هویدا	بمن گے رسیدے مروشید
ز خود بیزار شو تا گم نگردی	ره مردان بچو گمان هست مرو
خدا را و خدائی میتوان یافت	صفا از روشنائی میتوان یافت
به صورت که می بینم حاش	نقدور میکشم عین خیالیش
بصورت مرد معنی ره نماید	که در صورت ره معنی فریاد
ز جام عشق گریک جرعه نوشی	دو عالم را بیک قطره فروشی
زنی بانگ نا بحق را و ما دم	برانی بر سر پرده آں دم
جهانی و خروشن آری سر سر	وضو سازی بخون خویشی سر
چو آدم کن با با بهشت آباد	سرای گیر اندر وحدت آباد
چه می بینی تو آدم را بصورت	همه معنی است آن معنی صورت
نه آدم گشت مسجود ملائک	که او بود مست معبود ملائک
بکوری صورت آدم ندیده	معنی سر از آن سجده کشیده
الآن نکته دانستی غزایل	مر آدم را نمودی سجده فی قیل
چو زین سجده داشت که نبوده	سرش برنگ لعنت کشیده نبوده
اگر آگه بودی از ذات آدم	صفا تش را همه دانستی آدم

که خزا و نیست اندر کل موجود
 بسین در کائنات او بود
 همچون طالب همون طلبه
 برا از خوشیتن یکدم زمانی
 توئی از کل موجودات مقصود
 اگر در خوشیتن یکدم شتابی
 که خزا و نیست نه بینی هر چه بینی
 یقین را اندرین سر کار فرما
 بهر سوی جمال دوست نگر
 ز سیر و بهر معکم را ز کفتم
 اگر مردی سفر در خوشیتن کن
 بیا در کوی وحدت خانه گیر
 بصیرت بهوت گام در
 ز خود چون فرد گردی مرد با
 مشو بیدر و گرد و رمانت با
 بجهان زنده شو جان را بگردن
 اگر باز ره مانی دور مانی

همه هستیش را میدان تو معبود
 که خزا و نیست نه بینی هیچ پیدا
 همون عاشق همون محبوب یاد
 که تا در یابی اسرار جهانی
 که در هر فرقه هستی تو موجود
 همه مقصود او در خویش یابی
 بسین ایدوست گرد و یقینی
 وی عین الیقین با دیده بشا
 که خزا و نیست نه بینی هیچ بیک
 رموز سخن استرب با ز کفتم
 برای نزل استحقاق تن کن
 چو ستیغ اندران کاشانه گیر
 ز بیخوشی نشان و نام قرار
 تو این جهان بان در و باشی
 بده جان کرهی جانانت باید
 بدین جان خوشیتن را زنده کن
 یو و هر حیات ترا ز زندگانی

فنا شود ره توحید مطلق	بر آندم تو صد بانگ لانا محی
اگر موی نمانده از وجودت	شود بانی بود و دست بوی
که تم الفقر معنی از قنای است	فنا ی کاند روجه بقای است
چو تم الفقر فموا الله باشی	بلک فقر شاهنشاه باشی
بیای طائر قدسی زمانی	بقاف قریبش کن آشیانی
زمانی بشکن این دام طبیعت	که باشد راست فرجام طبیعت
بر روی از یوایش مال کیشای	بهویت دورین ره کار کیشای
تو شهساز می شکار خوشی تن جو	تو دریائی چه باشی لب جو
نشین گیر اندر وحدت آباد	سرای ساز اندر قوت آباد
طوائف در حریم کبریا کن	خدائی شوق تاشای خد کن

بگیر اندر حد آباد منزل
خدائی از خدای کن تو حاصل

ما شاه باز قدیم از لا مکان پدید	بهر شکار صید و رقالب رسیده
سیمرغ قاف قریب از دام کون جسته	طاوس باغ عشرتم از آشیان پدید
روز است با حق لفظ بلی بگفته	هم شربت سقا هم من به هم چشیده
بر فوالم سخن روق قوت حیات خورده	آواز سخن نقرب بیواسطه شنیده
اسرار گشت کثر بلوح دل نوشته	وز نامه عیاوی انی قریب دیده

هر کس چشم صورت مارا گشاید	مانور کرد و گارم و آب گل و میده
آنرا که دیده باشد داند که ما چه کنیم	منکر بود ز سام آنرا که نیست یزد
از پر تو خدایم و ز نور صدف غنیم	دور گرانه هایم اندر صدف چکیده

احمد نه هم که اویم از خود سخن چه گویم
در پیکرم نظر کن که ز قدرت آفرین

خاتمه طبع

منت یزدوراک در اوصاف و دیکتای بود	این چه گوید بل ذات خویش بی مبتا بود
مشکله لاشی فی الاشیا نظیرش بود کم	دوست که افرشت در عالم بیکتای بی علم

ولفت احمد که جو با جو و او بتدین اول تمیز طلاقت نقش و نگار پیشین صفحہ بجا آفت

فخر انبیاء می هست شان کبریا و می	بان بیاتما شان جلوه خدای می
----------------------------------	-----------------------------

اما بعد ازل مذاق ان مدت دوست و فزندگان لوامی همه دست که سارگان

سمای تجرید اند و خواصان بحر توحید نوید روح پرور و فرد جان افرا با و که درین

دیوان نادر البیان ملو از مضامین توحید عرفان که هنوز جانی بطبع نرسیده

و بر عامه مشتاقان دیدار پرده از رو فیض شاعت نکشود و خوشاد دیوانی را که

و بر سببش صد گنج معرفت نیست از هر لفظش هزار نکته حقیقت عیان نمائش

دیوان حضرت احمد جام مذکور است بی نامد تبعد که متفقد اهل طریقت و کمال

ایا حقیقت بود که نیست شریف شیخ ابو نصر ابن ابی الحسن و صهل سکونت موضع ناحق

که از تالاب جامست و کافر زندان جیرین محمد بن محمد کجلی اند که در ایام المومنین عمر
 ابن الخطاب یونان است نام کرده ششمین اقی بودند و عمر است و سالی توینق ایبرق
 شد که کو فتنه نویزده سال و صنیع و مجا و بستر و بهر عمل سالی بالهام ربانی و خلق آمدند
 و ابواب علم لدنی بر او گشوف شد و از نسیه جلد و علم توحید معرفت علوم هر حکمت
 تصدیق نمود و شعار عالی و تصوف دارند حق سیم و تکامل و وفزند بو عطا کرد
 و بعد از آن حضرت موصوفه و پند زنده عالم و کامل صاحب تصانیف کرامات حضرت
 شصت سالگی میفرمود که حال صند نشاء و خبر مر و برستم تو بگرد و نه و شیخ ظمیر الین
 که یکی از فرزندان حضرت بودند در کتابت از کفایت فرمود که بر دست پدرم شصت
 کس تو کرده بودند هر حلقه او یکا کالین بودند و لاوت حضرت موصوفه و ناده و تاریخ
 امام المسلمین بکیره احمد وید و وفات شریف لفظ عشق الشریع از خوار و عبادات
 و اگر آن حضرت ایشان که باها مملوست بیت بیان در یحیی بن یایان یک نسخه صحیح است
 قدیم الکتابت یوان که اگر کتابت و عالی جبا محمد فضل خا نصا بنیر و نواب الاخطا
 نواب محمد فرزا خا نصا بهادر عظم امر مقام بریه امیل خان بقیض و سلیات
 مشتاقان بیکجا و محو تماشایش که وید طبعش استبداد و نمود و از انجا که علمت علوم و فتن
 خصوصاً شیوع کتابت بهت افاد و عاظمه البیدین اصل منشا این مطبع عالی است
 بدین نظر و یوان مسطویا خط خوب صورت خوش اسلوب مطبع مانع فیض و وفور
 جناب منشی نو لکشور صاحب ام اقباله واقع کانپور به راه جون کلنه اعطی شد

کلیات مخالف اسلام الشیخ غالب آبادی۔

کلیات جامی تصنیف ملا عبدالرحمن جامی۔

انتخاب کلیات عناصر خسرو۔

آمین چار دیوان میں۔

۱۔ دیوان تحفۃ الصغیر فی شرح کلام ہے۔

۲۔ دیوان وسطیات مخفون اشباک کلام ہے۔

۳۔ دیوان غنائی کمال تبرکات علی بن حسین بن علی بن ابی طالب۔

۴۔ دیوان بقیۃ نقیۃ کلام ہنگام ہری۔

یہ کلیات ایک انتخاب ہر چار دیوان درشن طبع

محمود صاحب کمال نقب بطوطی ہندوستان

امیر خسرو دہلوی۔

کلیات نظیری نیشاپوری۔ خوشنکری

ملا نظیری نیشاپوری۔

کلیات ظہیر فاریابی تصنیف صدر الحکما

ابو نصر فاریابی۔

دیوان ظہیر فاریابی۔ تصنیف ابن۔

دیوان صائب کامل۔ از مرزا

محمد علی صائب تبریزی۔

ایضاً انتخاب دیوان۔

دیوان حافظ۔ محشی خوشحظ از انکشان

طبع روشن صاحب بطن بلق بلسان الغیب

حضرت خواجہ شمس الدین حافظ شیرازی۔

ایضاً۔ مطبوعہ جدیدیت خوشحظ۔

شرح دیوان حافظ اہل مصطفیٰ صفویہ از

تصفیات مولوی سید محمد صادق علی از نجف مہتمم

دیوان شمس تبریز مشہور کلام از شمس طبع

دلی از زاد محمد بن بدلی از میرد شمس تبریز۔

دیوان حضرت خواجہ قطب الدین

بختیار۔ گاہی کلام تبریزی۔

دیوان خواجہ معین الدین حسینی۔

یہ دیوان نایاب بخش عنایت آمیز دیوان

طبع کو ملا تبرکات طبع ہوا۔

دیوان حضرت غوث الاعظم پیر سید گیل

شیخ محمد الدین عبدالقادر گیلانی قدس سرہ

دیوان مخفی۔ از استاد اہل زبان کا کلام ہے

از جلوہ طبع مخفی شمس از جونا واقع کلام صائب الدین

کہتہ میں وہ نادیدست بہ تذکرہ کن عطا ہے۔

دیوان غنی۔ درسی دیوان مضطرب

محمد ظاہر علی غنی کشمیری۔

دیوان تہتاب۔ از مخمور نازک کرمنشی

تہتاب لری سری دہتویہ رئیس کٹرہ۔

دیوان موزون۔ از خوش فکری عالمیجا

راجہ رام نرائن سری دہتویہ کٹرہ۔

دیوان ناصر علی۔ شاعر نامور کا کلام ہے

جو سہ معظّم یعنی دیوان مرزا گل محمد ملتانی

اہل زبان اور اسکے ساتھ منشی خواجہ ہرنگہ کا

کلام ہے جو مکمل شدہ مرزا صاحب سے ہیں۔

دیوان کشفی۔ از جلوہ خیال بلوچ دیوانی

شاہ سلامت اللہ۔

دیوان ہلالی۔ از کلام اہل زبان۔

خیال نجومی - دیوان شمسیتل نگہ
نباری نجومی و مختصر -

دیوان قاسم مصنف ملا قاسم دیوانہ -
دیوان نویدی فارسی یا مفید و آوری فقید
رباعیات غریبہ شمسیتل و ادین
اور روشداد و کلام کے علم و دیکھ کی ہندی ہیں
اختراع جدید صنائع شعری میں نادر کلام ہے
از جلوہ روزنہ کے کتب گلدستہ صنائع مرآتیاہ
مصابہ خیر نظام نظام اللہ محمد مرزا علی
قصائد منتخبان مصنف مولوی عبد الاحد
مصابہ خیر نظام مصنف شیخ فضل الرحمن صاحب کتب
مصابہ غریبی مصنف مولانا جمال الدین
عربی شیرازی -

قصائد بدیعہ حاج بخشی مع فرہنگ مصطلحات
ساقی نامہ منظوم و محشی -
قرآن السعدین بخشی نہ غائب خیر دہلوی

تذکرہ شعرا

تذکرہ گلشن پنجاب شعرا نامی گرامی تہذیب
تذکرہ مولانا بختیاری مولانا خاں فیہ دہلوی
قدیم یارسی مجموعہ منتخبات بیاض شعرا
از مولوی عبدالغفور خان شاخ -

خزانہ عامہ شعرا مصنفین کا تذکرہ ہے
جنھوں نے بھائی عطاء محفل کی ہے رو
حضرت مولوی غلام علی آزاد بلگرامی -

جواہر العیاض - ذکر زبان شاعرہ کا ہے
مصنف اسکا فخری بن ہر دی مشہور و ستار
بے عہد میں طہاسیب دیران کے یہ تذکرہ
تالیف کر کے تمام سندھ و کبیر شاہ بادشاہ
ہند کے بطور ارمان نذر بھیجا -
تذکرہ حسینی - نوادر تذکرہ سے ہے مولفہ
میر حسین دوست سنبھلی -

کتب قصص نظم درسی وغیرہ

خسر و نام - یعنی مثنوی خسر و گل بہت نادر
مثنوی ہے گو بظاہر ایک فن نامہ شامان
ہے مگر باطن حقیقت روح و جان کا اعلان ہے
از جاوہ طبع عرفان پسند حضرت فرید الدین عطار
مثنوی مخزن اسرار مصنف مولانا
نظامی بجنوری -

مثنوی نیلی مجنون - مصنف غفر
مثنوی خسر و شیرین
مثنوی ہفت پیکر

سکندر نامہ بڑی کمالاں - مشہور
درسی کتاب قصہ ملک گیر سکندر دار
مصنف مولانا نظامی بجنوری -
ارضاء - جلی قلم از تہذیب و سلا قطعہ نہایت
خوشخط محشی مع مسند ہنگ -

سکندر نامہ بجنوری
مثنوی یوسف و زلیخا مصنف سید الرحمن علی

